

که درین سروری هر مبر و پارانگی نشانی
 علی را از سید این شریف جزوی نیست
 شما مدح نور اکبر غیب کردید
 بنود آفرینش را تو چون جوش بر آید
 تو همچون سایر خلق آرز خلقی توان کن
 از بزدان را که از ایجاد هستی جز تو منظور
 بروز محشر اندر نه طاعت غلابی را
 سپرد و بکت پیل آینهک ضیعت نکند
 نظام السطنه که فیض رای عالم آری
 فتنه با ضمیرش در خسوف آینهک
 سوره آرزوش نشیند زیر او جابوای
 بی گوید که بنود فتنه در زلف مستوی
 بی گویشی خال از بصر آری ز جابوای
 نسب که فرصتی بایم خیال ترسد از عدلش
 شب ساجون که در نماز احسا که خوش بود
 سخاوت نور او در دل مباد از خلق مستوی

سری باید که جز بر حق فرو ناید بسود
 علی را باشد این ناید بر کویست اعلا
 بگوید لیک ز این سود امرایم مستوی
 وجود ماسوی الله را تو چون روح اعلا
 که در هر خلقی از خلقت نکلی کرده کن
 نه احمد را نه از اسرار ایمان جز تو معنا
 بود مبر تو همچون فجر شایسته بطغرا
 که در بزم جلالش آسمان مانده بینا
 نکلی کرده در هر ذره هر عالم آرا
 که باید بر جبین مرند را داغ مولا
 که شیرین باش اگر خواهی ز جوش دفع
 بی گوید که بنود شیوه در چشم ستم
 ز پاس عدل او از خانه نکند از جابوای
 که از خولم در آید هر شب لفظ و معنا
 بدوران تو پیری و الفب دادن بر آید

بید الله را کسی اندکد معنی که بتواند
 سخن خواهش مرا یاد است بدو همیشه آید
 سلاقی و بی مثل اگر بزدان بود بخت
 نمیدانم بوالا نور دشمن چه میگوید
 نور از آغاز هستی تا کنون ای چنانی
 نبود از قدر همت که نشان باور نمیکرد
 خد بو ملک ملت ناصر الدین که در دنیا
 در این کشور زمین عدل دولتخواه درگاه
 برخش اندر محیطی موج زن ماند بر الو
 بهمد او توان بر ظلم بی بردن بی
 بهمد عدل او فوجی ز هر زبان این کشور
 بی گوید بخوبی زبیری ندارد مژده دستور
 مرا هم شاعری در عهد عدل از تو شکل
 فلک قدر ملک صدر شناخوان تو میداند
 به ترتیب از بی ربی بود آمده تا کنی

قیاس از قامتی در ذات بزدان کرده
 فمن والاه والانی ومن عاداه أعدا
 تو خلقی و با مثل ای بی مثل و بخت
 مگر بالاتر از بالای احمد خوست بالا
 که در هر کامی از وی آدمی بوده خواه
 که باشد محشری با دوزخی یا غلبه طلبا
 برخش اندر بختی کرده چون نکلی اسپنا
 خد اربانی نهایت نعمتی پانیده آلا
 بر زم اندر ننگی غوطه ور باشد بدربا
 که بتواند بدست آوردن اگر کار و عطا
 بهم پیوسته همچون زلف دارند شور و غوغا
 بی گوید بدلدوزی ندارد دغره بار
 که روزم نیست فرصت بی تربیت
 که بر نشینده آگاهی و بر ناید به دنیا
 بتدیج از بی شکری بود تا از حق اعطا
 به اندیش تو را حاصل مباد از حق کننا

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست
 یا علی مدد

ی کرد کار گفتن شای تو یا علی
 گردیده تیره بخت ابد اگر نه نبافت
 حل مسزاد مشکل و بدل مزین
 آنکو فراخت بر پر و حدت نه سپهر
 موسی بکام اندر در حیرت نهان شود
 شد هستی تو علت ایجاد ممکنات
 مجروح شد بین ملک بسکه سجده برد
 وارد دهن ز بیضه بیضا در آستان
 اندر زمانه نالت بسرخ و مییاست
 چون فتنه پیمان کند آفتاب را

وی روز کار خوان عطای تو یا علی
 در طاق آفتاب و نای تو یا علی
 باشد بدست عقده کشی تو یا علی
 در ماسوی که بود سوا ی تو یا علی
 که زنگه و بشکل عصای تو یا علی
 ای جان ممکنات فدای تو یا علی
 بر آستان عرش بنای تو یا علی
 مرغی که پر زنده هوای تو یا علی
 در وی که بنشد بدوای تو یا علی
 کس از کند سها ز بهای تو یا علی

کونی بیکت عنان زازل سر نهاده
 خورشید را به بحر افق کرده روزگار
 هر دم بدوش عرش بند پای افتخار
 بدیکت و جب قبای و جوب آقصر
 قربان شود و بیج صفت حضرت غیل
 نهاده روی عجز و ارادت نه آستان
 شاه و سحر نبویه و هری کشند
 بر صفت حرم تو طوف آورد حرم
 جای تو در عبا ی نبی بس غریب نیست
 طوفانی سفینه ایجاد ممکن است

رخش قضا و خنک رضای تو یا علی
 غرق عرق ز شرم نهای تو یا علی
 دوش نبی ز رفعت پای تو یا علی
 زیمینده بد بخت در سای تو یا علی
 که بگذرد بقرص منای تو یا علی
 بر خاک آستان کدای تو یا علی
 پاس حرم روح فرزای تو یا علی
 یا بد و توف اگر رضای تو یا علی
 جان نبی بود بسببای تو یا علی
 در قطره ز بحر منای تو یا علی

امکان پذیر نیست کسی را بجز خدا
 خوشتر ز عمر خضر و شکوه مکن در آ
 چون ذره منفعل شود از تاب آفتاب
 ذات بیچاره خلقت خورشید و ماه
 وجه خدا و جان نبی را بافسرد
 نه چون تو کس شناخت خدا را و همچنان
 سوار کارگاه مشیت ساس و مهر
 غایت خنده واجب من ممکن است
 کس را بجز اراده چون مجال نیست
 پروانه انسان ز شعله غیرت فسرده
 ریزد میج را عرق غلغله از چین
 دارم سری که هست ز سودای مکن
 گریه بند سپهرم از هم جدا شود
 گریه هزار صورت مدد در هزار کن
 نبود مجال رستنم از هول روز خضر

قدشای محمد و علای تو باطل
 مردن بجاک پاک سری تو باطل
 خورشید با فروغ ضیای تو باطل
 کرد از برای صبح و مسای تو باطل
 فی الله فی آرسون قنای تو باطل
 شناخت کس تو را به فدای تو باطل
 نگذاشت جز زمین بسای تو باطل
 کاین هر دو هست و نیست تو باطل
 چون و چرا بچون و چه رای تو باطل
 هر چه از سنجی رای تو باطل
 گریه و شمیم شغای تو باطل
 فارغ مگر ز باد و لای تو باطل
 هر یک بود چینی بنوای تو باطل
 نام برون مگر بسدای تو باطل
 الا بسین لطف و عطای تو باطل

در پیش پیش مویکب قدری کشند
 در کتب مشابهت از نقطه کمر است
 خیاط روز کار ز بهفت ابره سپهر
 از یکجکس نیافت کس بن صدق این صفا
 ذرات را خیال وجود از عدم نبود
 از اهل بی بجای سلیمان گریه
 چون دست قدرت تو بر آید زین
 در خلقت بچار و خزان عقی نبود
 ز کس در ابتدای شگفتن خزان شود
 خاصیت تکبیر سلیمان در طبع
 شاه شهاب را بخطاب عنایتی
 منظومه تسلسل فکر بدیع من
 بعد از هزار سال زیر من بر
 امروز با ولای تو ام زنده روزگار
 خود ختم مدعا ز دعای حکوید من

گری جنبیه عرش لولای تو باطل
 خط ابد بلوح نقیای تو باطل
 ممکن نیافت عطف قنای تو باطل
 چوناکر مصطفی ز وفای تو باطل
 انما استماع صلاهی تو باطل
 انگو کسی گریه بجای تو باطل
 سری محمد قدر بقضای تو باطل
 جز انتظام صیفا و شنای تو باطل
 ز بیم دور باش جیای تو باطل
 خاکی که یافت خستل بهای تو باطل
 سلطان کند بر تبه کدای تو باطل
 شد منتی بد در شنای تو باطل
 خیزد غبار من بهوای تو باطل
 هم جان دهم بسوق لقای تو باطل
 ختم سخن کنم بدعای تو باطل

تمت القصاید بعون الله الملك الوحد فی يوم آرایع من شهر محمادی الاولی

چون هنگام نکارش این کتاب جناب شباب در دار الخفا و ظهران صانها الله علی محمد ثانی شریف داشتند قدری اشعار جدید از انجا ارسال داشته و بعد از

تمام قصاید رسیدند اقصا آنها در اینجا و سرانی و غزلیات و قطعات هم هر یک در جای خود نگاشته می شوند

تینا هم این قصیده که در تنزیل و منقبت لیث المؤمنین علیه السلام است ابتداء نوشته میشود

| | | | |
|--|---|---|--|
| ایشوخ دل در آتش حسرت کباب کن رویت بکله خرم من صبر و شبات بود خال سیه بیخ بنا گوشت از نشاط ساقی ز کس زلف و عذار تو در قدح زندانیان سلسله چین زلف تو | وی ترک در پیانه می از لعل ناب کن غالت بختنه ملک دل و دین خراب کن افتاده همچو زنجی در سایه خواب کن از آفتاب مشکت ز مشک آفتاب کن از کبر و ناز بنده بجاقان خطاب کن | باغزه خون غمزدگان را حلال دان چشمان بیکینه گشت اندر حضور شرع حسن تو و جمال تو و اشتیاق تو ترک نگاهت از بی ناراج دین دل ترکان چشم مست تو ز ابرو چون گل | وز گریه چشم خسته دلان را سرب کن ز ابرو کمان کشنده بقل صواب کن دین سوز و متقی کش و مومن خطاب کن هر دم سنان کشنده و پادشاه کن خفتان زره ز غمزه برافراستیا کن |
|--|---|---|--|

در حلقه های زلف تو بر چه چشمها
سافی ز روشک روی تو در جام دلبر
با دشمنان ز شفقت با دوستان
در میرسی - بستر سبتانی از غمت
قسمت مباد وصال تو بر کایس
اسلام را از رتبه بهفت آسمان سان
خوای بر مرکب عمر و در و در جسم نشانی
در جام روح صحرای آن در حلقه های خون
بایست اگر مرصه پنجاه خسته خشم

بی پرده یک نظر هزار آفتاب کن
خون جگر ز شیشه بجای شراب کن
در دوستی در نکش شخصی شتاب کن
چندین هزار دیده و در ترک خواب کن
نعت رسول و منقبت بو تراب کن
صنایع از طاق حرم نقاب کن
دور قتل مرصه بدین کباب کن
از فوق پر غرور مخالف جناب کن
باشی مرا ز جیل مجبان حساب کن

غال لب تو از خط مشکین بشید لعل
چشمست بشو خجسته و زلفت بدلی
با شتر غم از رکن دلهای عاشقان
بس کن که ترسم از عد کشتگان تو
فخر می یابد الله بنیاد کفر کن
با طرف ابرو از پی فرض نما عصر
با تیغ کین بمر که خون از گلوی خصم
شاه تویی که نیست بغیر از تو کردگار
از حق چه بر تو اذن شفاعت رسد

عشیر در آتش افکن و شکر در آب کن
با دیگران عنایت و با ما اعتبار کن
نونا به ریز بر کف سپین خضاب کن
سر در نیار و در قیامت حساب کن
دست خدا عطف خیر خراب کن
حکم از پی مراجعت آفتاب کن
هر کوشه دجله در روان بچوب کن
کس را بی نونه خویش انتحاب کن
ترک عطا و قطع نظر از شتاب کن

در تنیت مولود و مدح صدیقه طاهره بتول عذرا فاطمه زهرا صلوات علیها

ایدل از نوساز عشرت کن که شمع
کوبانی تا در جام صبوی برزی
خونی کج در این مینگاه صرخش و طرب
شرع در چون نیسانا کجا در لب
ز پیره برج حبیب از برای از هر فاطمه
حمد تویی وی نبی بودی بی بوی نبی
ما در کتی که زبان دختر آرد کاشکی
نسل او بر اصل احمد برتر آمد در حب
تا قبول افتد که روید خاک در کاه چشم
فضه شای با فنی که فیض خدمت است
خادم در گاه او سلمان اگر بقیس
که عروس ذات او در محله کتم عدم
که حال عصمتش تا مان شدی در آینه
تا قیامت آفتاب از نه نماید کس نور
که نند مفتاح مهرش بمر استقلال غم
بر استخلاص آن کور از نار آید خیل
ای همین خاتون غلذی قد عصمت

جان می کج بدین زبان مرده در لبش
کوب طرب تا نهد چکف فو خوان
در تو این نبود که هم خونین دلی هم داغ
مترغ دارد همچو جنت نغمه های شکار
دخت احمد جغت حیدر مظهر بود
حیدر آربی وی نبی بودی بی بوی نبی
هر کجا لطف پسر از صلب می کردی
صبر او با فقر حیدر همسر آمد عیال
ساره میگردد بگرد سرور دوست
شافع فرعون و با مان بدین کاه شام
خواستگاری کردی از وصل سلیمان
تا کنون بودی بودی اصل فریغ ازین
از رخ آینه با سوزان نمیرفتی غبار
ماه را که کرد و غلیظش نشیند بر عذار
خلد میبودی شمس جند را و بران وار
خویش را در آتش اندازد کت پروان
ای همین با نوبی دهرای بکر رحمت

از پی قدیم دیدار کل از کسم عدم
در چنین بزمی نشاط انجیر عشرت خیر
سرور انبکر که این شادی نمی باید یک
هر مولود بهین با نوبی جور انزله
آنگه از ایجاد او اسرار دین شد مشهر
هر پد کور چنین دختر بود که مصطفی
کبیت غیر از او که تواند تقرب
عسی او را چون جواری بنده فرمان
تا ابد با جزیر چرخان خسیل آسوده بود
که صفورا کرد را پیش را نمودی کل چشم
دست بردان دوش احمد شرافت
او سبب خلقت حواء آدم علی
عفتش با هر اگر نبود هر از عکس هر
وجه استجاب استلال از آن آید شرع
بوسه با بر دست او دادی شهنشاهی
رشته کرد در پشت از مهرش کردی بدست
هر ایجاد نو و باب تو و جغت نوحی

خیز و کاشانه خر که زن بطرف لاله
لا را رانی بگو سارش به از از شام
کجست را انبکر که این بخت می کردی
هر ایجاد همین خاتون خنی اقتدا
انگه از دیدار او مقصود حق شد شکا
بان نبود که سپر از وی نماذباد کار
که نماید بر پدر گاهی بمادر افتخار
مریم او را چون جواری برده شد کنه
در منای مصر او که نقد جان کردی
تن نرانی چون کلیم او را نکلنی کردی
تا بر او کرد که فرزند دلبندش سو
نخل دنی باید که خرم و شکر آید بیا
رعشه در آب روان جاری بود سگال
چون هلال آمد بهیشت فیرش را گوشه
عرش را بر خاک پایش بوسه دادن
هر شیطان می گذشت از جرم دم کرد
اگر در نوبی قدرت داشت فرمود نکال

که یکی ز این هر سه را در پرده پنهان داشته
 اینک می گویند مدحش که چگونه است
 ز شباب ای باب احسان روی آفت
 نیکت خواهان نور امروز نیکوتر زدی
 کون که در شک جهان بدجهان در فصل بهار
 بش بطنی و بی بار و مار و مفضل گل
 بگلشنی که خزان تا قیامت از وی دور
 بزخمه که کز ز بار بدبختان انگشت
 بی نشاط حرفیان بنغمه دف و چنگ
 که ای قضا بکشا دیده های وحدت
 که ای شریعت غرآ بر آرزو سپهر
 که ای کریمه ز مهر العقب که خنده خدا
 بر او ز بار خدا صد هزار باره در شکر
 ز نام او نیم که ولی چنان دانم
 چه فیض با که رسید از وجود او بطور
 دوم فرشته آسمان که بود قادر اشس
 چهارم آمده فطرس زمین مولد او
 تورا اگر بود ای دیده چشم بزندان
 عدو بزندی از تیغش ارشود اگر
 ستاره رایت خورشید را نهد بر دوش
 بود زمین او که بود زمین ساکن
 غلام رومی و ذکی ز حق قسمت کرد
 شما تو سر خدائی و نیست غیر تو کس
 هم اقربای تو از خیمه ستیزه قسبل
 هزار باره غنت شد بزیر تم ستور
 عیال بکست از بهر چاره در خصم

نابذی در پرده جاد پرده بودی پرده دار
 در شایس هر وجودی غیر بزندان شمس
 در دو عالم زاکو هست از رحمت آید
 در تنیست مولود مسعود خامس آن عبا مظلوم که با جناب سید آتشهد
 و مدح و مرثیه و ستایش جناب مستطاب المستفی عن القبا الحاج میرزا سید
 مصروف اخوی اطال تهر بقا
 بدست کن که بود چاره غم این دو چهار
 بمآمنی که خطرنا ابد از و بخت ر
 بنغمه که یک عرق کند بزار
 دید بلال و کل آب در کت ازین اشکا
 که ای قدر بنما جلوه های جانان دار
 که ای حقیقت حق پرده برکش از خشا
 تورا بتول بنامت خود که است طهار
 سلام و تسنیت و رحمت درود ثنا
 که نام او هست ما شکر بچندی از اسرار
 چه طلب با که رسید از قدم او عیار
 هنوز بر ملک او هست فخر از آن کردار
 ز غنوار خدا بهره مند و برخوردار
 بین بنورد و چشمان او مختار
 هزار باره توجیب بکشد اسرار
 زمانه ننجی افلاک را کشد بقطر
 بود بقدرت او که بود فلک دقار
 که کرد کار جهان آن آفرید لیل فتنار
 که در مقام با باشد اگر از اسرار
 هم ابل بیت تو بر ناله برین سوا
 کسی نه کائنات صد پاره بسیر و نزار
 دخیل که چه محال است یاری از عیار

خاصه فخر عالم امکان محمد کزازل
 یا رسول الله من مدح تو عاشاکی سزد
 تا قناعت کنج مقصود است تسلیش بکند
 در تنیست مولود مسعود خامس آن عبا مظلوم که با جناب سید آتشهد
 و مدح و مرثیه و ستایش جناب مستطاب المستفی عن القبا الحاج میرزا سید
 مصروف اخوی اطال تهر بقا
 سینه هم از پی صحبت طرفت قافینج
 چه این تمام شد از بهر سازش طرب
 یکی دیگر کعب از خادمان بگردون
 که ای زمانه بوجد ای عذرنه بظرف
 که ای ملک مجاز حق که از ای آشناس
 که ای رسول خدا مرده بادت از زود
 هزار مرتبه باد مبارکت این مولود
 زهی و لود زهی و والد زهی مولود
 یکی از آن چه بیاری بلب فوادمین
 سخت از آنمه ایزد زجرم در دآبل
 سیوم امین حق آمد چه همد جنباش
 بجای دست خدا و نکار و پای علی
 ز فیض او هست جهان بر کن کاغذین
 چه عزم زدم کند جبرش و بیگنیل
 ز تم رخس وی افند جهان بر عزمین
 زهر او بود از شومنی رود بجهان
 بلطف عام وی آسان زمانه فتح
 بگر با چه بد از جانب حق این حکمت
 ز لکنه کامیت افتاده شعله با بگر
 سرت بنوک سنان جلوه کر چه منیر
 زگر بلا بسوی کوفه کوفه جانب شام

اولیای امر جمع آمد انبیا را شمس را
 نسبت نیکت افسوگر و می کرد کار
 تا تو کل نخل امتیست سگرش سرک و با
 جان نثاران تورا امسال میمون نربا
 ز باغ داده تحمل کن بیل و نهار
 دو خادم از پی خدمت لطیف و ناه کار
 یکی ز خاد مکان بی بهانه کبر دمار
 بناله که بغتد ز پرده موسیقار
 که ای ستاره برقص ای شرم بجنگار
 که ای فلک بکن از کجاری استغفار
 که ای امیر پداید بادت از دوا
 سخت رو تو دوم بر بی سیوم گرا
 زهی قدم زهی منظر زهی دیدار
 ز برق سینه شود ابر دیده کو هر بار
 گذشت بار دیگر بر فرشته شد سردار
 فراخت رایت ازین رتبه تا بر شوگار
 و راجه قهر نبوت نبی نموده سوار
 ز لطف او هست جهان چه دایک از فر
 یکی شود زمینش روان یکی زیار
 که نرم تر شود از سره در نظر کس
 ز قمر او بود از کافری رود در نار
 که هر دایره بر نقطه کردش پر کار
 که از خجای عدو بر تو سزد این کردار
 ز بی پناهیست از دیده خون بر کجنگار
 غنت بچه خون غوطه در بخاری خوار
 اسیر و بکس و محزون غریب و حسرت

طاهر بر سر پاکت نود حضور برید
ز اهل بیت توفیق خردشش آه و فغان
پس نشای نو و ماتم تو بخشایم
سعی شیر حق آن کاه از غلو محس
بدگش اگر ز بهر حاجت آید مورد
در آن جهان بهین شیوه باد نیکو بخت

میان هشت در اکنده ازین سیا
بر اوج صرخ زدی بردن فرشته شرا
زبان ز بهر دعا بر یکا یکت از حضا
طهر شریع نبی با بخشش ازین کردار
با سجاات دعوت شود سلیمان وار

کمی که بر لب و دندان او توردی
ز بهر شرح جفاها که بر تو شد و شام
بویزه با فی این محفل بهشت آئین
بر این عقیده که او را بود اگر چه طویل
تورا عقیده بر این هست اگر چه بی دست

بجوب و باد کسیدی ز ساغر افتاد
شباب را نبود پیش ازین شکیب و قرار
سلیل پاکت نبی آسمان مجد و وقار
رود در آتش سوزان بر او شود گلزار
و کرد وقت فراوان و امتحان سیا
در آن جهان ز بهین کرده باد بزرگوار

ایضا در تغزل و چند شعری در مرثیه

نماند شتی با چنین رخسار و قامت
وزد و جاسب زلف را با من خود با افتاد
کرد مقصایس داری در کمر کوچه چین
عزم آن داری که بخراعی بصحرای خیر
هر چه خالت را گم باشد بجای بازی
هر که را جیم ز خالت شکوه با دارد
شد بطور از سید بان نخلی سحر کو با کیم
خسته می نیم تور ای خال هندو بشر
خبر رستم کرا بروی تو نبود ز او چرا
دل بی چاه ز سخرانت نمیکرد فرا
خال لب را کرده از لعل میکویون
میکند میندوی خالت چو زلف احضار
می وزد بوی بهشت از کرد ز خالت
در عزای او چرا ای شیعه خاموشی مگر
آفرینها باد بر نطمت کز او این نیم

تا بخشی اینچنین بر حسن دل رو کرده
از خجالت باغ را ز انبر و بدان رو کرده
از بی تقسیم زیبائی ترا زو کرده
چون معلق در میان باناری از مو کرده
خوش خیالی بهر صید لکبت و تپو کرده
کین سیاهی را کرا با زاغ و ما زو کرده
بسکه در کج لبش جا داده بدو کرده
سید بان یارب کون سروی سحر کو کرده
بسکه از بهر شکر هر سو تکا پو کرده
رخنه بردل همچو صحرایم ز بهلو کرده
ز آن زمان کور از سن انار کسو کرده
کشور نیکا را تسلیم کنند و کرده
کس نمیدانم بین فلفل چه جادو کرده
کرد زوار شمسید کرا با بو کرده
تن ز آهمن دیده از خار اول از دو کرده

رخنه در ار کانش از شرکان ابرو کرده
قطعه زلف سیاه اکنده بر کرد چشم
تا نمودی قامت زیبا بسوزانده
بارها کفتم بچشم از وی خند کن تا بی
از جبین تا کرده جاری عرف در چشم
برده دین و دل خلقی و مینازی مگر
بر من افتاده رو آورده با ترک چشم
سید هم ای خط سبز اندر قد و دست جان
عبر خالشی بی تفریح دل باشد لب
کی بدست آید مرا آن حسن بیخ کوش
زیر زلف اندر بنا گوش تو خال عنبر
در بهای سیم ساق خود فرط بی زری
ز آشیان سینه دلها را بسوزانده
انگ از بهر ادای حق احسانش گم است
همچو طبل در عزای او بنال از دل سیا

در مدح علیا جناب حضرت فاطمه معصومه صلوات الله علیها که در هنگام
عبور بزیارت مشهد مقدس در قم برشته نظم و موقوف عرض بر ساینده

آستلام ای بر تو بزدان انشای فاطمه
آستلام ای قره العین نبول ای مومن
آستلام ای آفتاب عصمتی که زده
آستلام ای نبی با درتی که در چارم بر

آستلام ای از تو هستی را با ای فاطمه
آستلام ای بضعه خیر لوری ای فاطمه
کرده کسب منزلت عرش علای فاطمه
کرده خورشید از رخت کسبای فاطمه

آستلام ای مظهر ذات خدای بی مثال
آستلام ای کو هر در بای عفت کز ازل
آستلام ای زینت دانا زمر که تو هست
آستلام ای مظهر انوار بزدان که تو هست

با کند ضمیمه اکلن صید آهو کرده
سرور ادربای خویش از دیده با جو کرده
خویش را از بهر این مسکین با جو کرده
عالی را آشنه شمشیر ابرو کرده
این کرامت بسج زود بازو کرده
این زمان با شتر زه شیر آهنگت را سو کرده
شاد کردی ز این تا فیما کرا با او کرده
به بود از هر چه او اگر از سطو کرده
از خط و زلفش حصار و برج و بارو کرده
سایبان موری از بال پرستو کرده
خونم از هر دیده جاری تا بزاو کرده
با نوا چون قمری از آهنگت کو کرده
کز خون دیده دامن را قرا سو کرده
کز خیال آشیان در باغ مینو کرده
رشتک بحر از اشک چون مرجان کو کرده

آستلام ای انس و جان با مقتدا ای فاطمه
هفت کوب را ز دیدارت ضیای فاطمه
منت فضل و عطا بر ما سوی فاطمه
روشنی بخشیده بر ارض و سما ای فاطمه

استلام ای مطلع خورشید صحت کربلا
استلام ای کعبه بل صفا گام در پیش
استلام ای باب احسان کرکمان
استلام ای مرقد پاک تو هفت آسمان
استلام ای کعبه کوی نور افغان چون
استلام ای مردم چشم پیر ناکلی
استلام ای پیر برج خداداد گرفت
عقلها در کند ذاتت ما توان ای توان
تا نهی جسم نورانی بجا کت ای نور پاک
در قیامت ز کس دوزخ نماند نشانی
استلام ای دختر موسی بن جعفر کاسمان
تو شهر قم اسیر خصم و او در شهر طوس
لیکن آتش را بنده اند ز خراسان خواهی
آه از آن ساعت که شد ز این ^{تاسمان} جرای
ای فروغ آفتاب عصمت ای کربلا
تا امید از در گت بیرون نخواهد
از تو در چشم بخشایش که دادند غایت
از جغای گردش کردن بگویت

دین ملک منت ایمان غای فاطمه
مقصود استبد هر شاه و کدای فاطمه
خسروان بر دیده بر فضل و عطای فاطمه
این بود چون مشکلی و سن مشکای فاطمه
جان فشان همچون دبح اندر منای فاطمه
کرده چون عین بقا پنهان غای فاطمه
هر و نه شدنی نصیب از بجای فاطمه
نگر با در وصف قدرت نارسای فاطمه
جان عالم شد ز قید تن رهای فاطمه
گر تو باشی شافع روز جزای فاطمه
ز در بجا نت شعر از مرکت رضای فاطمه
گشته شد از جور ما مون غای فاطمه
نازند بر سر گند بر پا عزای فاطمه
جاری از چشم تو طوفان بجای فاطمه
گشته با برکت و نوا هر جنبوی فاطمه
همچو باران بر سرش بارد بلای فاطمه
میشود هر درد ازین درد که دوا ای فاطمه
فقطه سان در مرکز خوف و رجای فاطمه

استلام ای منظر حق کرکمانت کوی
استلام ای کلخ اجلال خود معمار صبح
استلام ای کرد زور تورار روح آفرین
استلام ای کرشمه عطر در کابنت
استلام ای آستان راستان از انزل
استلام ای مقصدی کاغذ صراط المستقیم
استلام ای دو منند داغ صرا کز تو
سجده ز آن بر کعبه واجب شد که بر خاک
بس عجب نبود اگر ز خیزی از خاک آسمان
هر و نه با بر تو شمع رو اوقت در نظر
استلام ای گشته در غربت بس که
گر حسین را خواهری بود همچو زینت
کس بی اینش نبود آدم که جان تسلیم کرد
این مصیبت را هایت بود اهل
گشته در پیری بد کا همت شایع
بر تو سردل نمیکوم که میدام تویی
نی نم تنها بدین درد که هر به چاره راست
ای جهان گرفت را غمی مشو تا که در

قبل حاجات محراب دعا ای فاطمه
کرده فریش از عرش و ز کرسی سنا ای فاطمه
کرده اندر دیده همچون نوبتای فاطمه
کرده کسب فیض تمیز صفای فاطمه
نامش تسلیم و نگاه رضا ای فاطمه
جز تو نبود انس و جان را در پنهانای فاطمه
در جهان هر درد مندی را دوا ای فاطمه
جهه سا از سجده شد صبح و مسای فاطمه
بهر تعظیم تو بر خیزد ز جای فاطمه
مینماید در تنجی چون صبح ای فاطمه
خامد در پیر برادر مستلای فاطمه
ما تمش بر پا بدشت کر جلا ای فاطمه
تا کند افغان ز دل گوید رضای فاطمه
خون بار دیده ارض و سما ای فاطمه
از پی ترتیب سامان التجای فاطمه
مردوزن را اگر از هر مدعا ای فاطمه
چاره جوی از تو در هر درد سرا ای فاطمه
لی نصیب از سفره سلطان ای فاطمه

ایضا هنگام ورود در شهر مقدس منظوم و معروض داشته

مشهور بطوشتیه

بند بصرش برین پای اقتدار ای طوس
تویی که میکند از باد دروز ازل
تویی که یافته روح الا من ندوی است
تویی که آمده بر طرف خاک پاکت خلد
تویی که خازن هستی تو را برشته چرخ
تویی که آمده اجرای گردش و سال
تویی که هست تو را بر فراز کرسی های
بصد زبان آری که شود بار خدای

بگرد کوی تو هفت آسمان دارای طوس
بپاسبانی کوی تو اشتارای طوس
ز بحر کسب شرافت امیده ارای طوس
کشیده کو هر آنچه بی شمار ای طوس
با اختیار تویی آفتاب و آکنه ارای طوس
از آنکه در تو نهان عین کرد کارای طوس
از سنج چشم جواد از تو که غبارای طوس

تویی که می نهماز کرد راه زو اوت
تویی که منزلت ما شماره فلکن
تویی که شهره دهری بقدر و جامل
تویی که کرسی و عرش اند و طرف باره
تویی که داری بر اوج عرش اعظم پای
بودی از تو بند روز کار از آنکه به
چین نهاده بشکرانه آسمان برین

که از تو هر دو جهان دارد اقتدار ای طوس
فلک بفرق خود اکلین زدن کار ای طوس
بصد هزار زبان تا صف شمار ای طوس
از آن زیاده که کجند با صفا ای طوس
ز حسن جلوه کری چون دو کوشور ای طوس
ز زمین رتبت این مرقد هزار ای طوس
تویی تو ام شش پنج هفت چار ای طوس
از آنکه گشته بکوی تو پرده دار ای طوس

چه فرخنده داری تو زانکه مظهر حق
 بی نمونه ذات خود از دست سال
 بنا فریده حق از ماسوی اللیس کشید
 بحکم ناختی امرش سپرد ابره کرد
 طلافی که بر آن سینه مست بود
 که تا شاه خراسان نوشت کی بنام
 بیایا که مرا بی حضور حضرت نیست
 که بر سر خراسان به بست و اگر تو
 چه شد مجلس مامون زجا سپید آسا
 گرفت و داد بدانشاه و گفت این
 و لم زقنه پنهانست گشت ولی
 ز کام او بگلو نارسیده افتادش
 چه صبر و طاقتش از دست شد جدا
 بناله های غریبان ز آتش دل تنگش
 در آخرین نفس از روی فرودید و بیایا
 نه بچه جد کبارش که بدبخت گشت
 همین نه پیکر او بدبخت گشت
 چگونه شرح مصیبت هم شمسید را
 بخاک سالی اقبال او بین و بهار
 پی شمار تو چون برکت از مخالی نیست
 بنا امیدیم از در مران که در بر خلق
 چنانکه با غش از راستی هادری نیست
 یکی بعین عنایت مراد که خویش
 مرا توقف بکست از بعین چه دست
 بحکم آنکه ز باب الحوائج امکان نیست
 سپس سپرده اند وطن دست صبا

نموده از همه آفاق اختیار طوسی
 ز عنصر شورش کرده آشکارای طوسی
 از آن زمان که شدست افکار طوسی
 به نجاتی ایست که افتاده در میان طوسی
 گرفت و داد بقوی ستم شکاری طوسی
 ز فیض مقدم خود کام ما بر آرای طوسی
 جهان بدیده روشن چه شاهد تاری طوسی
 ز کید خصم وزان زهر ناکو زاری طوسی
 بخت و جنت از و غدر پیشانی طوسی
 بخورد که هست پس این میوه خوشکوار طوسی
 نیکوتر از خواطر آشکارای طوسی
 به بند بندن و جان چه بی شراری طوسی
 بشد بجان روان با دلی بخارای طوسی
 فکند شعله بر این نیکون ای طوسی
 نسیم راحت و صل آن بر کواری طوسی
 طپان سحر و زور و شب باغ خوشگوار طوسی
 عیال او بفریبی شرسواری طوسی
 که شرح ماتم او داده کرد گای طوسی
 ز ابر کمرست او را بگشت زاری طوسی
 بر آن سرم که کم بر تو جان طوسی
 مراست شرم تو را کسر اعتباری طوسی
 بخونانی ازین چرخ کجاری طوسی
 بین ستاده ام از روی اضطراب طوسی
 بی مجاورت ای رشک روز کارای طوسی
 برون شدن ز جهان بجز شرمشای طوسی
 که نبودم کس از اعوان در انتظاری طوسی

امام هشتم کین نه رواق هفت اورنگ
 شنش که خرد را مجال تفرقت
 بجان در کس از هر کسب جاه و محل
 مراد لیست پراز خون بجز دور سپهر
 نمود جسد بیغشرد با بچندین قهر
 تو را زهر و لیعهدی خود از هر خلق
 چه شد ز نامه مامون شد که افتادش
 بسوی ملک خراسان شد از دیار و وطن
 بقصد قتل وی از فرط جلیت اندیشی
 زبان بعد ز خوردن کشودش فرود
 غرض نهد و اصرار و جسد آنرا
 سوم ز هر چنان کار کردش بگر
 شکم بجاک غریب نهاد و ز سر درد
 ولی بجان شمردینه بجز سپهر
 شد از هدیه کم از لطف به نزد پدر
 عدو به پیکر او ناخت است شرم نکرد
 نهاده سلسله در پا و بند در کردن
 دمی که از نور سد هم که بر جزای عمل
 منم که برد این بار کا هم آخر عمر
 ولی چه در خود قدر تو نیست غیر رسم
 ظهور مرصحنی از نور بر من آسان است
 بخویشین پسند اینک من گری کوید
 بیان سردل از دل نمی گم که خط است
 کرم نمی سپری بر کوه به زمزم وطن
 چو جز کوی تو نبود بجان آسایش
 نمبر و مبی از آستانه تو طول

بعون قدرت او گشته رهسپاری طوسی
 میان ذات وی ذات کرده گای طوسی
 حسین گذاشته گرسی باغنداری طوسی
 کز او شد اینهم ظلم اندر این دیارای طوسی
 بی اعانت مامون نابکارای طوسی
 نموده ام برضای دل اختیارای طوسی
 از آن خبر من آتش بجان شراری طوسی
 نه برضای دل از روی اختیارای طوسی
 نهفته بد بجنب ز هر جان شکاری طوسی
 که بس کن اینهمه تکلیف میثامای طوسی
 گرفت و خورد شد از روی زجرای طوسی
 که شد چه لاله بر مرده داغدارای طوسی
 گریست از مرده چون آبرو بهای طوسی
 بدش بهر طرفی چشم انتظارای طوسی
 که تا سپاردش از خاک بر مزارای طوسی
 از آن قتاده بچون جسم پاره پارای طوسی
 چه بندگان تناری بهر دیارای طوسی
 شباب را از شنا کسرتن شمارای طوسی
 کشیده از وطن امید میثامای طوسی
 که رد کنی من این نقد کم عیارای طوسی
 که در نور همت حق خسته استارای طوسی
 فلان روان شد ازین در امیدوارای طوسی
 ز پشت پرده حکایت به پرده دارای طوسی
 بهل که تا سپرم جان هدایت بارای طوسی
 بهل که با شمت آسوده در جوارای طوسی
 کرم برانی ازین در هزار بارای طوسی

ایضا در ستایش جناب مستطاب عمده المحققین و بذل المقدمین مزوج شریعت سید المرسلین حاج میرزا ابوالقاسم مجتهد تبریزی

شد کوش جان مردوش سروش نهان
نی تونی تنها در این کشور که بود مردون
ز آنکه نی این هرست با آن هرست توان
ز آنکه در هر شهری از اشعار شور انگیز
وز در صدق و ارادت بر جنابی عرضه
هم در اقلیم حقیقت خسروی حساس
انکه هستی را بنا شد با شتاب و درنگ
نی در آید با یگان تنها بر وقت رایگان
چون نهد پا در کاب اقبالش افتد در
آسمان را با ضمیر او ندانم که چه روی
بنده بعد از پنج تا از در که در آرای
چون کف خدام در کابست که بر کین
مانده ام سرگشته چون غاصی باست
تا جان باقیست باقی با دعوت زاکو

تبار کن است ازین طرف کاخ با فرهنگ
شب از بسیر نجوم افکنی نظر نگری
درد بر اوج زحل بعد قرنی از با مش
ز طرف لنگره اش جتوان بوقت زلا
نه اینکه صانع او برده بد بگردن
ز جو بیار گلستانش از هزار افزون
به نغمه های عزین از فرشته برده
ز طرف زبانه آن مانده بخود قیاس
خدیو زاده کیستی ستان سپه سالار
ز برق تیغ هر بر افکنش چشم عدو
یکت شوکت شمشیر او بود موقوف
سعادت اینهمه در سیر آفتاب بود

کی سخن سنج سخن دوی اید بخت باب
نی تونی تنها در این وادی که افزون شد
فلک شبی و دو سفری نماند و نبی انشا
عاصل کجینه فارون زرنگت کتاب
کز وی آمد شرح پیغمبری این کامیاب
هم در اورنگ شریعت داور مالک
و آنکه کردون را بنا شد با درنگ و شتاب
بل عالم همچو در شبایگان کامل نصیب
چون بخت کبر و عنان تو فقیهش آمد در کاب
میگشدد بردوش خود منت ز بار آفتاب
با دلی لبریز خون کردم در این کشور
ابرو باد افشانه اندکوه و صحرایم
ناشکیب از هر بار ایالی نصب از خود
دستایش نواب اشرف ارفع امجد و الاسر کار شاهزاده آزاده امیر کبیر
کامران میرزای نایب السلطنه دامت شوکت و تعریف عمارت امیر کبیر

که در بیرون دار الخلافه واقع است
که میبرد لب با مش از فلک فرهنگ
سوی حوض وی آر طابری کند
شدن بسیر نجوم اگر از شتاب
بکارش از نه و مهران هزارون
بلکشان فلک سر کشیده کاخ
ز طرف گلشن او مرغ و لغزب اینک
ز نقش طرفه آن گشته ناشکیب اینک
که هست رحمت زینش بچشم و پشت
بسیط فاک شود پینه همچو پشت اینک
ضراج دلی و تاراج روم باج فرهنگ
اگر بدامن اقبال او نمیزد جنک

تا یکی از پنج غنبت کرمه نالی همسجوز
گفتش آری نکوختی و لیکن مر که رست
چون شیند این قصه روی از خبره در چشم
خبر و عثمان طبع آور برون غوص
رکن حق کشف آلتی میرزا جو و آقا
سالکان سلکت ایمان نالی منتظم
علم را با خنی که آن کاخ اهل ملت کین
کوه شملان در بر طیش نیاید در نظر
هر که جز در کوی او جوید جوید صوف
ای همین و آرای دین پرورد بعرش
ز این محل تا شوش کتر زسی افزون
در چنین کشور نه تنها شعر اگر سخن
الغرض کر عقده نکشائی تو از کارم
دستایش نواب اشرف ارفع امجد و الاسر کار شاهزاده آزاده امیر کبیر
کامران میرزای نایب السلطنه دامت شوکت و تعریف عمارت امیر کبیر

در او به بزم طرب احتیاج مطربیت
عجب نی از کند از فرط ارتفاع محل
اگر خورق بهرام را شنیدستی
بل از تصور این کاخ مینوی نشان
ز شاخسار دختان او بچشم آید
ز بس هندس او طرز تازه برده بجا
بمخمس اینهمه زین آن زمان بود که
رسد ز تربت روین تن الحذر به
ز خون خصم وی افتد زمانه در کرد
بمزم آنکه نهس پای پردلی بر کا
غلام در که او را ز ناح قصیر عار

تا بچند بار که برت غم سنجی چون باب
اینی امر معیشت کس کاری انتخاب
گفت این سنجیده تر جبار با درده خود
کوهری چند از طراوت رشک و کوشش
درج دین را مشتری برج پدی آفتاب
مالکان ملک و ملت را جنابی مستطاب
شرع را در کنی که آن رکن اهل دولت
ابر فیسان در بر جودش نخچیر حساب
هر که جز در راه او بود نیاید خبر
در دل از کردار کردون شکوه با آرد
دی است تا ز سر وی نه شبی تا
نازل آید نیستش در چشم مردم آب
با قدم چون مرغ و ماهی تدبیران
با بقای حضرت ایمان درین انقباس

که بس رفت او به بسیر معنی و رنگ
که در مجاورتش ز بهره می نوازد جنک
فراخای جهان را بر آفرینش تک
که داشت هر ز بدیع از طرز رنگ
بچهره داشت ز شرمندگی چه آفرینش
به چهارده چون سبب هر چون رنگ
ز بس مصور او نقش طرفه رنگ
بکار مرانی شوکت امیر با فرهنگ
بمزم کینه چه شست آورد به تر فرهنگ
چه می کند به رنگ تکا در این جنک
قدر بر ابلق کردون کشد منطق
مقیم حضرت او را ز تخت خاقان

فلک شکوه ملک خصلتاتی که جهان
به در عدل تو از بیم بره زاید و ار
بود بعد تو در عمده در دراک بدو
بگاه حرم تو ممکن بود آب روان
نه در نتیجه حرم چون تو با دلی بسیر
چو داد خواهی بچارگان بهمت نیست
بهر که مدح سگاله مرا حواله ده
نمی زنجیر بودم رسان بگشت چو
به برزم عیش تو باد در این فراخگاه

بهد عهد تو از فتنه دست فز زنگ
عصا گرفته بکف کرکت بجز زنگ
برو بقافه ملک نشسته راز صد سنگ
نمود رسم حدید از پی حجارت سنگ
نه در سلاطه کی چون تو پردلی بخت
برس بدامن ای داور سپهر او گشت
بوعدی که دم کل ز شوره لاله ز
که دور عهد شباهم کند بود آهنگ

بکام خصم تو از هیبت تو بگسار است
کر از سیاست عدل تو با دگر گار
بروز کار تو چون مخلص شهر بر زبان
بهر اس عدل تو بر خاکیان بس کسار
فرشته فرط ملک کننده راز شفقت عا
اسیر گریست غرت نه بس که گوش
خدای راز غم و ارمان و بر در خوش
در آفتاب و قمر تا بود بهما و فروغ

نشاط و حسرت و فقر و غنا و شهید گشت
فرور و دزدان در کلوز با نه زنگ
نشینی نبود از پی حراست زنگ
طریق کج روی از با دیده بر زنگ
نه مادحی بشمر بنده ز فوبه و زنگ
جهان نموده بچشم چشم سوزن گشت
مقیم دار خلاصی ده از کشت گشت
در آسمان وز زمین تا بود شتاب و گشت
فلک ملازم شاهد بکام با ده گشت

در ستایش جناب جلالت سب صدارت انتساب مومنان الخاقان شخص
اقول ایران اقامیرزا علی اصغر خان امین السلطان دام اجلاله

فرماندهی که ملک هم از وی منظم است
و کی است شوکتش که بنای آسمان
شد غلت تقاضا آدم به ملکات
استایش زمانه در ایام عدل او
ایبای کشتگان بششیر فاقه را
دارای خط بند کیش راز اقتدار
پشت فلک نی از پی نظیر قد او
ای کو هر محیط گرامت که هر گشت
ز آن سایه هماست همایون کف او
از هیبت تو خصم تو را فرق از آدمی
امروز در بیستین لطف عام تو
ز اشعار بنده مرتبه بندگان تو
گشت وجود بنده بهاران جو تو
ز بید ز شفقت تو عطای بی پیش

بدر زمانه صدر فلک قدر اعظم است
تا مبتنی بر او است سبب حکم است
این نسل محترم که در اولاد آدم است
بیش از شکیب خواطر مسکین ز هیبت
در جو دو او گرامت عیسی بن مریم
تشریف بر سکندر و توفیر بریم
بل چون کمان که بوسه شستند و گشت
اکرامی از تو در هم عالم گرامت
در موکب تو مشعب از ظن بریم
چندان بود که فرق جماد تجسم است
عاجت پذیر کافه اولاد آدم است
افزاید از فروغ شدن از قطره بریم
محتاج تر ز محرم عطشان بریم
در ستایش جناب سب صدارت انتساب نظام الملک وزیر ایلست
دار الخاقان دام اجلاله

ادب دلی که در برابر ان جو دو او
با غامه دستش از پی تسخیر شرق و غرب
منظور کرد کار زان خیر خلقش
بر کرد نقطه که ز نهر بر ملک او است
در دین و ملک و ملت از آثار عدل
روز عدو و بجه روی از فوط انجا
فکر از پی مدایح کاخ بسلا او
ختم سخا و عدل بنام تو در جهان
بیشی نوک نشتر دور زمانه نیست
کر بره به عهد تو کم کرد از شبان
هر کس که با تو زد قدیمی با دمی ز صد
ز این طبع نارسا عجب این بختهای
بکر شباب شوشتی با بچشم لطف
در ستایش جناب سب صدارت انتساب نظام الملک وزیر ایلست
دار الخاقان دام اجلاله

عنان بجز عرق از شرم شبنم است
در خاصیت چه دست سلیمان قائم
بود ای که بر صدارت اسلاف قائم است
کرد ان چه خط دایره ارکان عالم است
بر زهره آنچه فایده زاکسیر اعظم است
مانند خال نیره و چون زلف هم است
چون بر عروج بمرخ برین سب سلم است
بر مصطفی چه ختم رسالت مسلم است
بر خواطری که لطف تو او را زهر است
ز وی کاسته از همه کس کرک و ضیم است
وز زانکه خضرا حاصل عمرش اتم است
بنود که در شمای تو از غیب لهم است
کز هر جهت غریب تو از ی مقدم است
کور از صدق بر تو دعای دادم است

اگر با عقل بر ایدل توان بخت جوان
از اندم کو نظام الملک شاهنشاه

نظام الملک امین تا هم این بنی هم است
بخاض عام کشور ملک را دار الامان

توان با میهر کردون ماه را و بیدان
بهد عدل و اندر بیابان کرک چشمی را

که او را در حضور خسر و صاحب جوان
زیم بره جا در سایه چوب شبان نی

بگردن فکله کز نوک گلک عنبر افشان
 کس عتقای نه پهای تاف آرای کرد
 شوای کرد باور کاسان داند سخن
 بود نقل بهار فرق بدخواش پیش
 نباشد خالق روزی دسان لیکر بنام
 اگر که بنی از سود خویش ایدل بشن
 زبان تا بر جنابش ماه و سال از جان
 حوادث را چه صد کرد که پیش کند
 مدجوی از کفاش تا کفیل مردوزن
 حدیث از کج باد آور نمودن صرف
 بغیر از بنده که جودش نبرد سود
 نشد که وصف قدرش نامه در کف دیده
 بی ختم شاجوی سرد کاندو عا کوئی
 سپهرش را بطاعت بنده دبار کرد

مدار هر چه پنهانست پیدا در جهان
 در اول نردبان قصر قدش آستان
 مگر اورا بجلس با عیسی حسرتان
 که از بس لاغری اورا چه بکشت استخوان
 اگر خواهی و خیل خالق روزی دسان
 که جز بر کوی او بر هر چه رو آری دستان
 نظر تا بر جانش حسرت نبردان آستان
 که صد چون ترک هر چه اندر سرش آستان
 گذر کن در حضورش با بهشت جاودان
 به بنی که گرامت دست کج افشان
 بدانی که چه روح جرم از من آزرده جان
 شباب آساید که نکته سنج و درج خوان
 مرا چشم ارادت بر خدای غیب دستان

بین بردست جودش تا ز غفلت بر نشانی
 ز دغمت آستانش راستی از آسان
 نهد چون بر سینه کوه پیکر با بهر آستان
 ز بهر آنکه نارد سر بر او از قید آستان
 جنابش را ز بهر بانی کاب مردوزن آستان
 خدارا که چه حکمتها است هر چه جزوی آستان
 بقل آقا است آنچه بی لیکن از دغمت
 سرد نام عطار در ابدت فارسی آستان
 کفش تا ندربانی که ز انهار سر آستان
 بجوش تا بهر جا کاسان کرد و قرین آستان
 بدین علت که شد ما بی کز فرط پریشانی
 کنون که فیض جوش هر چه در چشم عجب آستان
 نشاید باز را تا با بط از یک آستان

عرق بر چهره جاری بموسیل از هر کران
 ز شوکت آستانش بار و آقی از آستان
 فلک را در دستان فلک را در عیان
 شب اندر کردن نه رشت از تار آستان
 وجودش را ز هر سودی غنی از آستان
 ولی خواهی که ابدل حکمت چشم آستان
 بفرق آفتاب از ظل چهرش آستان
 که شاید روزی اورا امین خاطر آستان
 ز سیم وز بهر جانب از جوی روان آستان
 ز لطفش تا بهر سو از بار و کام آستان
 مرا در کشوری چون غیب ز آستان
 ز خرم ناز و منت بر زمین آستان
 نشاید وز را تا با شب اندر کز آستان
 جانش را بخدمت جاگری آستان

بهر چه ای
 نهد از این
 شوی که
 آواز مانی
 و آواز

ای که عدل و داد تو داد انتظام ملک
 در ذیل اقتدار تو هست اختصاص ملک
 از بسکه عنبرین شد و مشکین مشام ملک
 کاندکف تو رشته کشور ز نام ملک
 شکر آه وجود تو بر خاص و عام ملک
 صدره ذابح سدره فراتر مقام ملک
 مسجد شد زمین تو بیت الحرام ملک
 شد نشاط نعمت عشرت بکام ملک
 ده سال و نه ستاده بود صبح شام ملک
 شمشیر عدل و داد تو راه پیام ملک
 تا جلوه گرفتت تو آمد سهام ملک
 آورده رخس مرغ برین ملک
 خواهد دوام عمر تو پیش از دوام ملک

حق ما تو ام ملک و شر انتظام ملک
 تا شد بطوف کعبه کوی تو محترم ملک
 آمد غم فلک نهی از باده بسکه نیت ملک
 آخر بوی طهره عدل تو رام ملک
 تا شد مطیع قضیه حکم تو در شرار ملک
 شیر از سیاست تو کم از طفل شیر خوا ملک
 تا شد زنده بنام تو فرمان این عالم ملک
 موقوف بدستی ذات تو از ازل ملک
 چنگیر را بنحاکت لحد عرشه برین ملک
 فراش فروشان تو بس که بر کشد ملک
 عالی شد از علو تو چندان که پیکر ملک
 محکم شد از کفاف تو از انسان که پیکر ملک
 از موم حمایت و داری مرمت ملک

لازم بصر که شد چه حرم احترام ملک
 در مجلس نوسانی راحت بکام ملک
 هر و حشیش که بود کز زبان ز دوام ملک
 بر خرمن وجود مخالف حسام ملک
 کرد اگر گذر کند اندر نام ملک
 از حق فقاد فرعد دولت بنام ملک
 هم احترام کشور و هم احترام ملک
 ترسد از و کشی تو بهر انتقام ملک
 از عرصه شری به تر با خبام ملک
 با نردبان و هم بناید بسام ملک
 با صد هزار زلزله از هم توام ملک
 در هر جراتی تو نشد التیام ملک

در ظل اعتماد تو هست اعتکاف ملک
 مژگوم شد ز گنمت خلق شریفه تو
 در دست ساربان نبود نا قدر اجتناب
 همچون فریضه فرض شو که بود بد حسرت
 تا مشکلی بصدر وزارت شدی شد
 سمور شد بسیج تو دار العباد
 از سفره عنایت عام تو شد نصیب
 همچون غلام روی و زنی بد حکمت
 از هر دفع ظلم و ستم از بد آنسوی
 سره دنیا و در بیکان فلک ز کبر
 از بهر چون تو تمنی ال روزگار
 هر کس بسدل و داد تو در ملک

کرداشتی زبان تکلم به آدست
خواهد ز لطف عام تو کورا تو بشیری
صدره زاهتمام تو در نشر عدل داد

شکر تو و دعای تو بودی کلام ملک
از ماد جان خود به دهی بارعام ملک
افزون بی بقای تو بود اتمام ملک

از زمین مدحت تو عجب نبود آرشنا
تا بر عموم مملکت اظهار افتخار
از بهر آنکه گشت ز لطف عجب تو

کرد زمانه فخر کند بر تمام ملک
از هر جهت کند بشنای نظام ملک
تا با مداد حشر بر آورده کام ملک

ای فلک قدر ملک نصبت که در نیک
هست نام نامیت بر حسن کردارت
در عمارت بحر خود آمد بطغیان گزاف
در عزای بن عمل از حق نمیدانم محشر
هر که را در روز محشر نبود از یکجا نشین
در تو نخل از سیم و زر کردن سخنی تا
با تو کردی عثمان لاف بخشایش
کنج با ما راست لیکن شیوه اشکاف
بنده بعد از پنج ده از در که دارای طو
با دبان مال سواری لنگر آمد شرح را
تا بگویم از بحارم دوره ده تا کنم
بنده را در ذکر اوصاف تو فکری لازم
تا ملک را بر فلک باشد عمل با داورا

در ستایش جناب مستطاب جلالتها مقرب الخاقان حاج محمد حسن امین
معروف کپانی دام اقبال الله که تمام کتابهای بحار انا نوار را چاپ
و وقف فرموده اند و تقریباً چهل هزار تومان ایرانی مخارج کنش کرده اند
این گهرهای صافی با تو بودی مشرق
مجلسی را با تو باشد همسری با برتری
بر تو هر برگی کواه آمد به نیکو آخری
گزشتند ظلم را با باب دب مستنکری
هست همچون لاف اعجاز کیم از ساری
از بی تسخیر آن شرط است هافسوی
کرده ام رجعت سوی طهران خاوری
ز آنکسی این هر دو کس توان برود کسوی
در طریقت سرفرازی در شریعت جری
هم ز فکر که خاقانی فزون هم انوری

بهر نور از ابر احسان تو جاری شد
او علم بر علم و فضل آمد تو بر احسان
انگرمیکو بد به سیم و زر نشاید کسب
از بی تنظیم دارا ضرب شاهنشاهی
پیروی باید شریعت را چنین کاید مثل
داور این پرورد آمد نور او هر محل
هستم از بهر وطن کشتی صفت بهر فکر
نی ز اهل فضل و علم تا باشد لال
بستم اندر کنج غربت فارغ از اغماژ
برد عاظم شنا خوانی کنم زیر آینه هست

شهره شد نام تو چون شد در عدالت
کز حسن نیکی سزاوار است و نیکو محضی
هست از آن محضی محشر از بی تو
ز این صفتنا صیبت به جز زنده پیغمبری
از بیجلی این مثل آورده یا از بی زری
با د از سخت جوان یاری زیزدان باوری
در عمل بر صدق سلسله زهد بودی
از دل و از جان شنا کشته باشی
کاهی از بی با دانی کاهی از بی لکری
خلق را از جنت و دوزخ کنم یاد آوری
کسب و کردارم دعا کونی شمارم
شیوه شاعر دعا کونی پس از مدحگری
از ملک فرمان گذاری و ز فلک فرمانبری

در اولین شب ماه رجب که در ایام
شبی که هر چه حق ایجاد کرده رحمت
در آن شب از بی ترتیب مجلسی کرد
شد حاضر و اندر حضور ایشان
بقاریان همین شرط شد که بر خوا
شبه تشنه لب که با که در غم او است
ز نام وزیر نشیب و فراز گسترده
ادای این همه احسان وجود فضل
همین برادر علیا جناب میر تقی

در شب چون شب قدر اندر او گرفتارم
شود کرض اجرت زهر ختم کلام
نماده بر سر هم برده برده نقره خام
ز غره رجب آن جلوه تا بسنج صبا
ز کرب حین و ملک اشکبار خون آشام
بسفره آنچه نخبه از آن زیاد طعام
که شد در آن شب نیک اختر کوفتارم
ضد ارت آیت کیوان سر بر زهره خام

در ستایش علیا مخدومه منیر السلطنه دامت اجلالها که از ضمیمه سلطنت
و تعریف مجلسی که در شب اول ماه رجب فخرمان ایشان منعقد میشود و مبالغ
کلی جهت ختم قرآن برای مرحوم اخوی خود وزیر نظام رجمه ام علیه تعالی و عیال
شبی که چون شب صبر مصطفی نان شب
قریب چار صد افزون نه غایبان بیخ
بر یکت اجرت یکت ختم نادره ختم
پس از اجازه ختم کلام بر باشد
پس از ادای عزاداری اندران مجلس
ز یکم از آن افزونتر از وضوح شریف
بیکایت از بی خیرات بود و حسن عمل
منیر السلطنه بانوی خاص شاهنشاهی

بقرضی و کونی بود چه ماه صیام
فروع فیض و شرافت رسیده برابر
که کرده در هر قسم از قراءت استقام
بوجه صیغه شرعی بذمه یافت قیام
فوی مرثیه بر گشته و گروه غلام
صلای صرف فدا داده شد بخام
از آن غذا هم شده بهره مند شیرین کام
ز بهر مغفرت حضرت وزیر نظام
که تاج بخش طو گشت افتخار انام

پادشاه چنان با نوری چنین زین
بهین نه در سینه از سالش این
زن از چنین بود اندر جهان که در گنج
گرفته منعم و مسکین ز جود او قسمت
مرا بدست قدش ز نارسائی طبع
ببین بهمت میرزا شفیع خان جلیل
بدو دمان پیر ز دیده دیده کس
نماده در ره فرمان او ستاره چین
بقای عمر وی اندر زمانه چندان باد

که آن چه همزیر است این چه تیرنگ
کبی و خلیفه او نیست بومی از ایام
بدین ارادت و صدق مخالفان کام
رسیده بر بد و نیک از عطای او انعام
چکد چهاره خوی مجلت از عروق مسام
سلیل پاکت بنی بود بسط فخر انام
چنین خلف که بر آرد بدین نخلی نام
سپرده در کف تا سید او زمانه زمام

چنانکه آن همه بذل و عنایت احسان
گرمید که شد از جود او بهر نفسی
ز روزگار کنون تا بروز باز پسین
ز پرده داری عصمت بحسن سیرت او
نظام آنهمه ترفیب بزم نظم عمل
مدیر لشکر شاهنشاه ستاره چشم
ز دست او بسخا مایه مسرور عمان
پس از ادای شایسته ز روی صدق

بنازگراست آن فخر با نوان عظام
هزار گونه عطا بر آراصل و انعام
زمانه کاش ندیدی سپهر پادشاه
سوی مناقب او ره نمبر دوام
که اندر آن شب فرخنده گرفتار
خدیو ملکستان خسرو سپهر خیرام
ز نطق او بسج رشک میسر دایم
شباب را بد عایش خوش استخام
که آسمان وزین را بود نجا و دوام

تمام شده قضای که از اول انعام

رسیده بودند



شب دوشین مرا بکوت خواب
صرف حسرت نموده عمر عزیز
پیش نا راستان کبی شده خم
نه بختر آن حدیث و رع
باری امشب تو از ظلمت بخت
باده زان باد که ز نجات آن
باده زان باد که ز مسیح و ذبیح
چون شنیدم حدیث باده ز شوق
دست دست که اگر از ازلش
زان کف آن جام را گرفته لب

شد بکوش از سر و ش غیب خطاب
بکم و میش و نوش و نیش و عتاب
چون کمان با هزار تبر عتاب
نه بدیدار این فروغ صواب
باز شد چون در این سراجه نقاب
بوالبیش شد چه فوج مست و ضرب
داده بر قرب حق رجوع و ایاب
جسم از جا برقص و وجد و شتاب
دست خود کرده کرد کار خطاب
برده لاجرم خوردم آن نقاب

کی زوار استکان قید وجود
که بدان سر چه بهر لقب شسیم
نزد نو و نمان که از در عجز
گر چه شایسته نیست با تو ادب
خیز و بشتاب جام باده بکبیر
باده زان باد که ز غلب و کلم
باده زان باد که گام از اثرش
با فم دست از میبش بر کف
ساغر آن ساغری که زان رخ حق
که هنوز از کلو زلفت نسرو

مانده در پی چه سایه در شک و تاب
که بدین در چه بهر حیف کباب
فرد از فاد زفته چون کرد اب
که ز فرما بگری نه فایده باب
زبت بخت بخت بخت کباب
هر تو اکلن شد اندک آتش و آب
مصطفی را بر اوج بسده کباب
ساغری رشک مهر عالم تاب
شده بی پرده بر الو الالباب
دل ازین نم که کوه شد در باب



مسیح که ز افق در بخت نور
ز در آمد بجهت که کلم
خط سبزش فشانده بر عارض
کرده بر پا قامت از قامت

کاکچه بدو مشیت از لاله

باز شد چون بیاض کردن حور
یافتنی پرده از نجاتی طود
مشکت بر سیم عمود بر کافور
نی قیام قیام و نغمه صور

ختم شد بر ظهور ذات طله

تکم آن صبر و تاب را نمارج
چشم او مست مستی تقدیر
شور عشقش گرفت باج از محمد
دل از ناز زلف و موز خطش



ما هم آن شیخ و شاب با منظر
لب او محمد محمدی ز نور
شده لعلش فکند ذوق از نور
گشتن سیمان به مار و خسته پود



اول



دوم

بش از حال و رویش از کیس
غرض آن رشک ماه غیرت هر
تورندی و عاشقی عاش
خیز در کار با ده کوشش و کن
می نی عشق نقض فضل و هنر
لب چون غنچه باز کرد از هم

س

یا علی مظهر جمال تو سئ
حسن حق را از کشف ذات صفات
حکم تقدیر از مصدر امر
یعنی از بجزت عدم وجود
غره شکر فریبش را
بوصول انتهای قرب نور است
با نصیری خدا پرستان ما
انس و جان را از هم جدا نمود
کی کند فکر فرض معرفت
مصطفی را بقرب بار خدای

س

ای که در گشت گستره بانی
بخیال تو نقش بند ازل
نوح را النجی بجدی جود
بای روح الامین ز خاک دوت
خاتم انبیا ز تیغ تو یافت
با وجود تو نیست جای وجود
و آنکه در سایه عنایت نیست
فقر و خجست به از شناسی
با چنان منزلت سلیمان را

همسندی را بر چسب نیفتاد
با جمالی چنانکه شد مذکور
که سر ابا تقاسمی و قصود
جایی پیشه کا با بی دستور
عشق بی دوست نقص عقل شود
با دانی که جان شود سرور
کا آنچه بد در مشیت از لے

س

مخزن علم لا يزال تو سئ
پر تو جلوه جمال تو سئ
فشی نشرو انتقال تو سئ
وضع تاریخ ماه و سال تو سئ
ز جبین مطهر طبع مال تو سئ
برسول استدی آل تو سئ
باعث بحث و قبل قال تو سئ
شمع باین از محال تو سئ
کا کف فرض و احتمال تو سئ
شمع بزم شب وصال تو سئ
کا آنچه بد در مشیت از لے

س

بپواثبات نسبت از زانی
داده طرز طراز انسانی
بوجود تو شد ز طوفانی
سدره ساشد زمین در بانی
اثر خاتم سلیمانی
بدو عالم ز تکت سامانی
نخست منت از هم انبانی
کفر و مهرت به از سلمانی
بنود با توحید سلمانی

خفته در چشم خال زلف و لبش
شد و گفت ای که در جهان ز تو شد
زندگی ساده فسرک لاطایل
گفتم ای مشتق عشق را دفتر
گرت از با ده عشق منظور است
گفت منظورم آنکه در وصفش
ختم شد بر ظهور ذات علی

س

مثل است اینک بهیشتال خدمت
بره بی زوال بے علت
ز خصال نجسته بزدان را
کیفر کفر و ماسن ایمان
پیش از ایجاد قبل مستقبل
ز پی آرزوی کا تو خلق
ختم خاتم دهسندگان بکدا
عقل را مشرب خیال تو نیست
ز خلایق بروز عرض عمل
زاد ای شنای خالق و خلق
ختم شد بر ظهور ذات علی

س

نه تویی را بجز خدای اول
فانی آنکس که بی تو یافت بفا
مانده عقل از نسیم شکست یقین
شاکر نعمت ولای تو را
نامت او را ق علم را عنون
پیر که جان در هوای حسرت تو
نیستم فانی اینقدر و انم
خرد اندر طریق معرفت
بصف کینه ابر قطره فشان

سحر و دستان و وقت تاب و غرور
زندگی افسانه عاشقی مشهور
عشق بی با ده فسر ضعیف محمود
گفتم ای کنج حسن را کنجور
عشق را شایه بی سز و منظور
مصطفی گفت در غیاب و حضور

س

بجد از این مثل مثال تو سئ
بری از علت و زوال تو سئ
مجلد شاد خصال تو سئ
کا سر زمره طلال تو سئ
اگر از اقصای عالم تو سئ
اگر کس از من کند سوال تو سئ
کا کفر بیننده خیال تو سئ
غرض ایزد از سوال تو سئ
نص تصریح این مقال تو سئ

س

نه خدارا بجز تویی ثانی
باقی آن کس که در تو شد فانی
ز صفات تو در پریشانی
شکوه است از شکوه سلطانی
لطفت ارکان شرع را بانی
کاره است از حیات روحانی
کین بود مقتضای حیرانی
عاقبت شکره شد بنادانی
بنود چون تو در سرافشانی

ز آفرینش نیافتیم بسرون



دو جهان برد از آن بجه سجود
توئی اسرار غیب را شاه
بجهان باب کفر و ایمان را
حبت ابلیس را کند مقبل
جبرئیل از فروغ علم تو یافت
از ازل با خدا چه بوی و بخت
آتش مطیع سخای تو را
ز تو سر ما پادگراست و فضل
هر که رو بر تو شد نشد کسرا
بشنو از من که نشوی پس ازین



ای خدا و صاف از یکانه پاک
خرد اندر طریق معرفت
بیده القدر اگر نه تو چرا
تو چنان با حق و حق باست
چون توئی بو ترا از آن سبب
ز ازل هستی تو تا به ابد
خشم را آن چه برق در خرمین
دین بتائید بازوی تو فرود
با سخای تو آبر نیانند
نیست روزی که ز انفعال خست



ز ازل حسن دستگیر آثار
داشت در خلق قدرتش نهان
ادب او را بگاه جلوه کری

زده آشکار و پنهانی

کآنچه بد در مشیت از لے

که تو در وی بسامدی بوجود
توئی انوار فیض را مشهود
چه توئی کس نه بست و کس نکشود
بغضت او پس را کند مردود
فرق اسرار غیب را از شعور
تا ابد با بنی چه تارے و بود
هر چه شعله چرخ کردون
ز تو پیرایه شجاعت و جود
هر چه بود از تو شد نشد نابود
به ازین بخشش کفایت و شود
کآنچه بد در مشیت از لے

صدق تنزیل لافقی و سواکت

مانده آسید سار و هم ناک
قدرا و وصف شد با آورد
کانه در این نکت ما سوا سواکت
سجده بردن خدای را بر خاک
ز سکت ما درج تو تا بسماکت
شرک را این چه شعله در فاشاک
شوکت از عرش رفت از افلاک
حرف ضرب المثل شد از اسماکت
نشود صبح را کریبان چاک
کآنچه بد در مشیت از لے

چون در آمد بجلوه از رخ بار

ایزد از همد و پار و همد و پار
مجلس افروز گشت و آینه دار

که نه با صد هزار پرده نور است

ختم شد بر ظهور ذات علی

ز وجود تو یافت آن رتبت
بدو عالم تو را چه خواستن است
عقد تر تو عقد لا تجلس
بخم صولجان فریانت
ز تو شد کشف ممکن از وجب
هست غیر از تو هر چه با دلبا
ز نبی هر که از تو ناخورد سند
ز پی آفرینشش ایزد را
عشق بی تست شور بی زمین
به شای تو با نوای بلند
ختم شد بر ظهور ذات علی

تو که تو بیان عالم قدس

بدل طالبان و صاب تو نیست
ما عرفناک حق معبر فحاکت
دوست را با توجه تو فعا
ساقی کوثری به نفس صبریح
چون بر آئی بر رخس بر کبری
خلدنی تست بدتر از دوزخ
باز بردستی تو نتوان گفت
علم حمد از آن تو راست بحشر
هست در وصفیت این مجسمه
ختم شد بر ظهور ذات علی

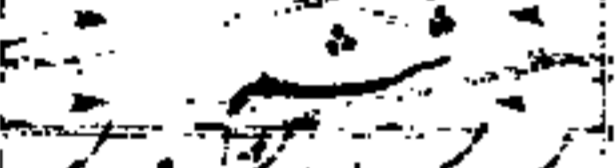
خلوقی خواست خالی از کثرت

شرم عاجب شد اندر آن در که
خنجر غمزه اند که بر کف

مجهن برده در شن خوانی



کادم آمد فرشته را مسجد
یوسفی را بدر همی مسدود
مد و صف تو خدا محسود
گشته سر گشته کوی چرخ کبود
ز تو شد فرق عابد از محسود
نیست غیر از تو هر چه با دلبا
ز خدا هر که از تو ناخوشنود
بیمه توئی قصد همه توئی مقصود
دل بی تست قلب سیر اندو
دارم از دل بدین ترانه سرود



ذا کرد ذکر لبنت گشت فداکت
سبحان التفات و دوزخ باکت
سبحی از گفت خواج لولاک
خشم را با تعترض تو پاکت
فایل انا و شاهد اعطیانک
رمح خوبار و تیغ صاعقه ناکت
ز هر باست خوشتر از ترناکت
رعد را چسبده برق را چالاکت
ایکت الممتد و الولاک لولاک
به بی از باد آب آتش خاکت



مخفی خواست فارغ از اغیار
ناز در بان شد اندمان در با
تا بدان در کسی بیابا

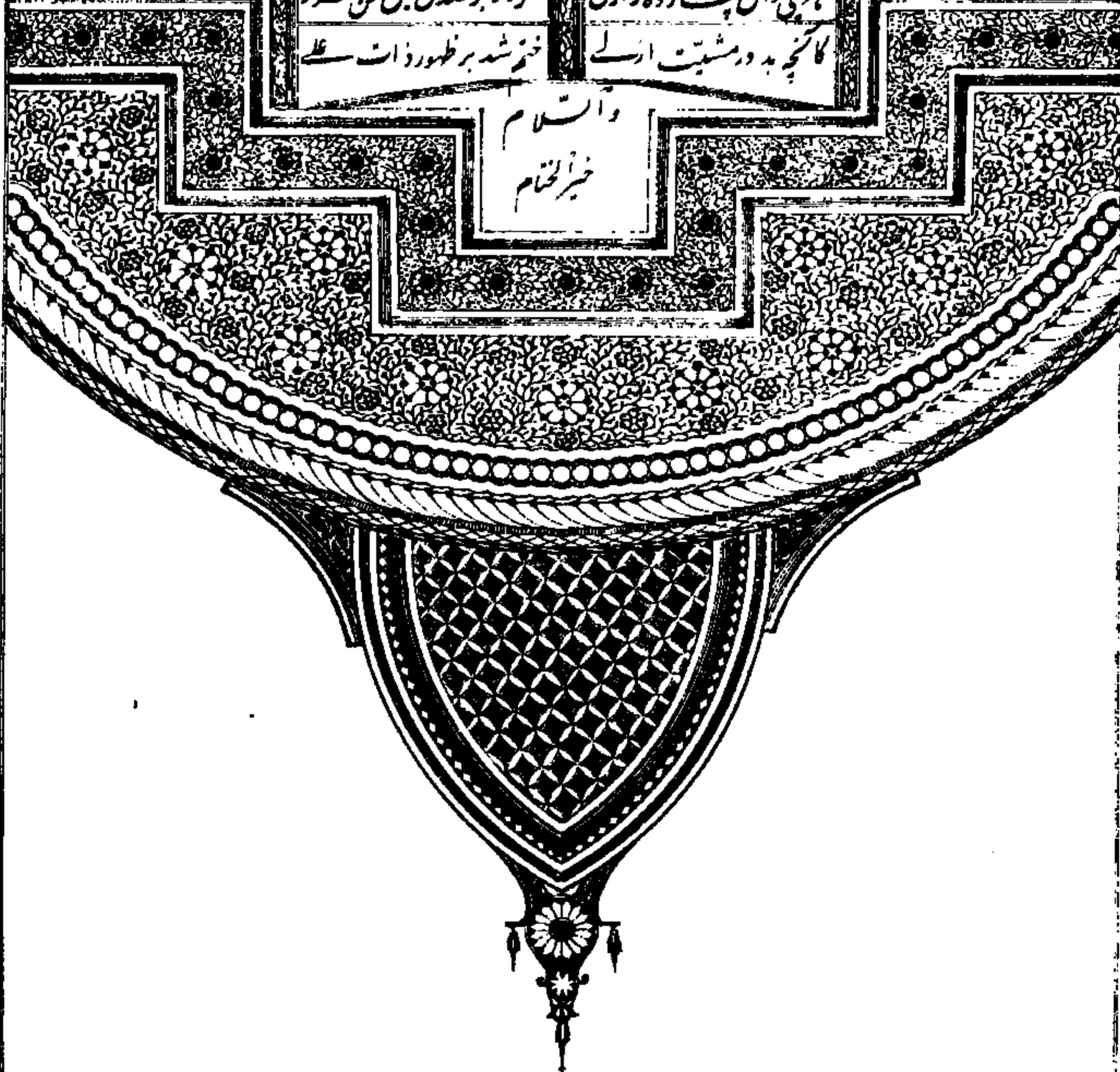
در سر پرده مشیت حق
چارده پرده بودش از عصمت
چارده در اثر بیکی بوجود
چارده در نظرو لی بمثل
خواست نامنجلی شود بشود
یافت ترتیب از آن چهارده
خاک از آن چارده نمود سوزان

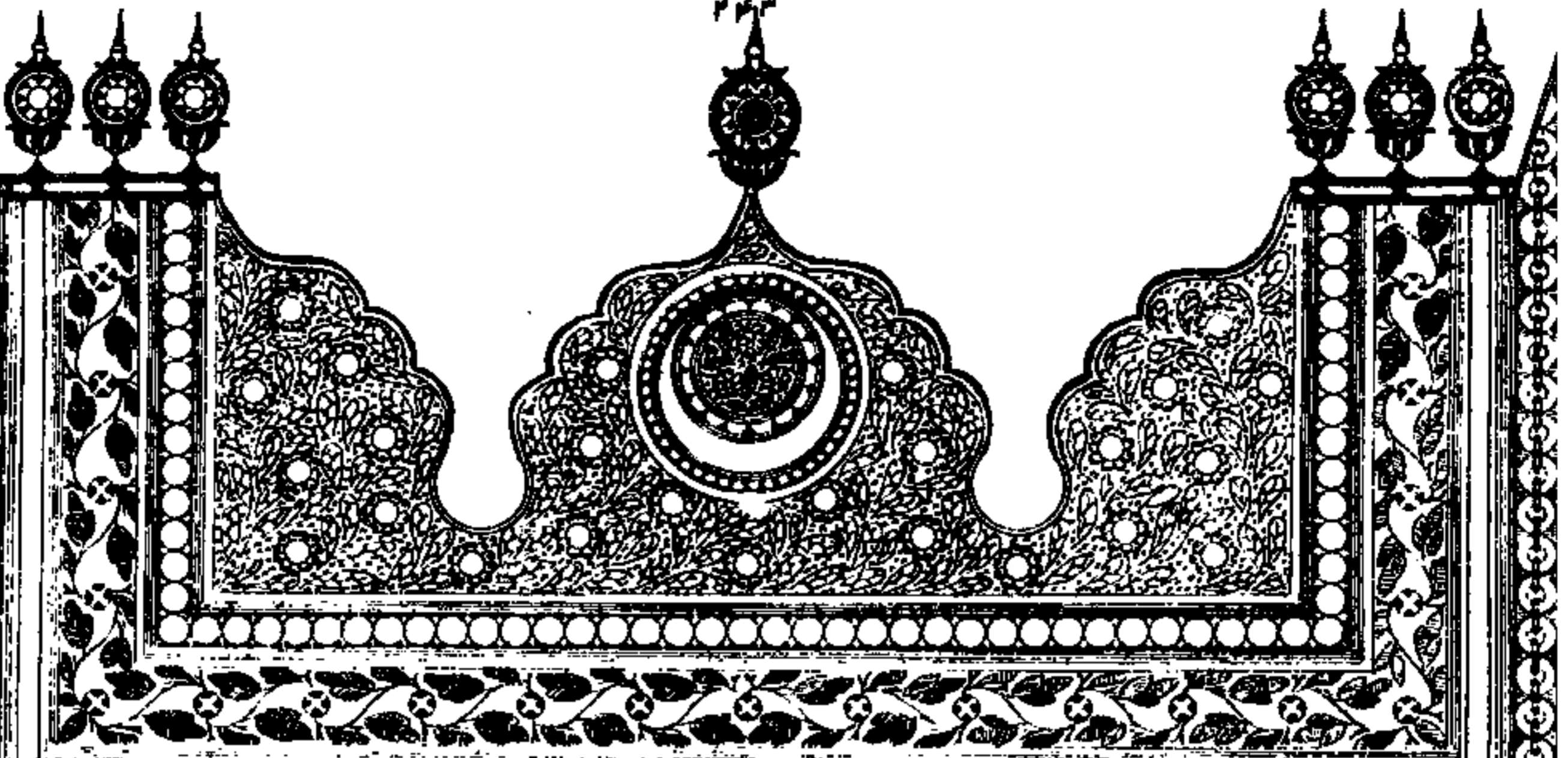
بدنمان چون نجستی از افکار
زهی هم کشیده بر رخسار
چارده در عدد بیکی بشمار
کل و بو شور و باده نوره نهار
کشف آن حسن و ستر آن اسرار
بجمان باد و آب و تربت نادر
صیخ از آن چارده فروودها
هر یکی زان چهارده زازل
گانه چه بد در مشیت از ل

بجنان خود مجاب و خود محبوب
چارده رانه فرق تاب از رنگ
چارده لفظ بود و یکت معنی
هیچیک از آن چارده بر خلق
جلوه کر شد ز چارده منظر
منتظم گشت از آن چهارده تن
شرع از آن چارده گرفت نظام
کرده بر صدق این سخن اقرار
ختم شد بر ظهور ذات علی

بجنان خود منسیر و خود افکار
چارده رانه فسق بود از آثار
چارده لفظ بود و یکت کلام
مظهر فیض و مطلق الافرار
پرده در شد ز چارده دیدار
کردش سال و ماه و لیل و نهار
عرش از آن چارده گرفت خرا

و السلام
خیر الختام





المراجه
دوازده بند در مرثیه

بسم الله الرحمن الرحيم اول

ز افغان اس و جان زغم جاگر ای کبست
کردون برک خسرو و کلون قبا کبست
فر بانی حرم و ذبیح منای کبست
در دشت غنوا جانی از دل نوای کبست
باز این حسین حسین کبره کربلای کبست

سر میکشد ز سطح سبک شعده بر سماک
این طبل ما نمائند که در شش جنت خوانا
این کز غش به قتل و حرم غفلت نشود
این کز جهان گرفت عمان شکیبست
که شرح کربلا است کلمی فام حسین

آغاز ماتم که در روز عرای کبست
کر بنود این پهل محرم لویای کبست
طوفان خلق خشک سرازین جلدی کبست
جنایط هر خ دوخته زت عرای کبست
بر پیکر مبارک قت در سای کبست

باز ایدل این مصیبت عام از برای کبست
ماهی صفت بد اسن مغرب طایا کبست
این موج خون که میرود از چشمهای کبست
این جاده سبزه که بر اندام روفا کبست
این خلعت شهادت و شرف نایا کبست

دویم

در چهار موج عاده طوفانی دفاع است

سر روان فاطمه فرزند مصطفی است

سند

عقد کمر کسینت بد اما ن کربلا
خون می چسکد میخورد دندان کربلا
طفلی که شیر خورده ز پستان کربلا
عظمان قتاده موسی عمران کربلا
بنیان عرش منظره ایوان کربلا

کان محقق شد ز بس از چشم این بیت
از بس لب ندامت شکست غم کز
در عهد خاک خون کلو بمکد میخور
در جلوه گاه طور شهادت بخون
کردون نجشت ماتم و خاک عزنا

طوفان خون بر اوج بیابان کربلا
کردون بنام نای سلطان کربلا
پیر سر که شد برون ز کربان کربلا
نشکفت بکشت شکوه پستان کربلا
ای بی خلق تشنه محمان کربلا

چون شد موج توج عثمان کربلا
بک نقطه بر جریده راحت تو خود
بک نیزه شد ز دوش عدو بر ستان
جز سبزه خط و گل رخسار و سرو قد
جز نوک دشت و لب شمشیر کس ز

سیوم

نشکفته سر کشید بگریبان خزان شود

نار و زخمش هر کل اذان کل دکان شود

سند

در ماتم که وز جگر دادند ایست
کین نار آخر از دل بی اختیار کبست

این خون که موج میزند از خاک ناساک
بر دا اختیار عالمی از دست و کس نکفت

رنگت شفق ز خون دن بقرای کبست
کز جیب آسین شده بیرون نشان کبست

ای جریخ جان عالمی از غم ترا کبست
این رشته رشته نو تو عظامان از دین کبست

افسرده رنگت لار و بر مرده رو
نورسته دهنی سوی فستکه دم
بن کش پیاده کرد بمیدان کین

بند

شاهی که بود لعل بیست قوت مصطفی
زان نام با گذشته و جنان دوستی
بعد از هزار و نصد و پنجه جرقش
گیرم کفن پیکر پاکش در یغ بود
نواختن بجزه آبی دلش نخست

بند

از پیکرش بگرم چه آخر عد و نمود
در قلمک کمال که در مانند شور
این بسلی که جای ترازوی دینده
در کربلا زهره بر کشنده و زار

بند

یکت جسمه وز غم انبند بر و سنان
آدم که غرق خون کلو گشت پیکرش
بر پیکری که زخم وی از صد هزار
بر خجری که بوسه زدی بار پارسول

بند

افسرد چون خزان مصیبت بهار دین
آن رسول را بنسیری گزید چرخ
لب تر کرد ز آب روان ناره این
بر باد داد زاده سر جان از عناد
آتش چه شد ز خر که سلطان دین بلند

بند

بنیاد دین ز غنچه دشمن خراب شد

تا شبر آه قمری و صوت هزار خست
دارد نظر لایبره انتظا رگ بست
دست از عنان جدا و سنان کین

بر جسم پاره پاره فرس تاختن چرا

خاتم ز تشنه کامیش اندر دین چرا
رایات کین نخبش افراختن چرا
بگذاشتن بجا کت قش بکفن چرا
بر جسم او در یغ ز یکت پیرین چرا
تیرت شعبه بردش آگوزدن چرا

جسمی بجا کت و خون زده خر که ز جان

نون از رک و رک از بی و بی تا شوق
محل جدا و ناله جدا کاروان جدا
در خاک و خون پیسیده چرا از آشیان
مستی عیان بیکس و از غامغان جدا

ایمان مگر ز زبده اولاد آمدند

یکتن هزار و نصد و پنجه نشان
افاق غرق خون نشد از هر گران
یکتن ز صد هزار نشد مهربان
خج زدن دو زده نوبت بران
کردون چه ز این مصیبت جانسوز

مقراض غم گشت ز بیم بود و آید
آه از حیای امت و آه از مدار دین
هم آبروی ملت و هم آبیاردین
آن گل کز او فرود طراوت بیکر
پانا بسره که اختن و اغدار دین
فلک مصیبت از نوشد آبادی فلک

از این غنچه که شد ز تو بنیاد ای فلک

ز پرا بدشت مارید با چشم خون نشان
این خون که قطره قطره بجانست برین
زیب کنار فاطمه سلطان کربلا است

در آفتاب نقش وی انداختن چرا

آن نبی که خانه خدا بان عالمند
شد پاره پاره جگر مصطفی به تیغ
دیوود آرمیده سلیمان بخاک و خون
گیرم بپسند آب ندادن روان
و پرا این نمان ز کجروی آسمان نشد

پای از رکاب خالی و دست از عنان

بر حال او چشم شفق خون گریسته
از چار سو بقتل که دشمن گرفتند
در ماتم که انجم در هر سر آید
کربان فتنه دهنی از تابش کین

هر یکت بر تبه باعث ایجاد عالمند

گیرم ز رود ساقی کوثر طرف رود
چون سر نگون بجان زین شبنم
بر سینه که سر خدا بود و خستنی
لب تشنه که جان دهد از تابش کین
یا دینا که فاطمه در خلد چون گریست

ماحق گرفتیمند و بر فرق تیغ زرد
دشمن ز جگر زرد بر افکند و سبیل
یکت فدی تشنه گشت زاده زیاد
روی زمین ز اشک شفق لاله زار
و پمان روزگار ز کین کوتهی نکرد
داد از تو ای شکر و بیداد ای فلک

کس تاکنون نیامده از چنگ جود نو

کربان و غم سیده بروی خرا گریست
از ناوک و سنان ز سر تا جد گریست
دیباچه محبت و عنوان این است

چهارم

آواره و اسیر و غریب از وطن چرا
صد پاره زان نشد جگر مردوزن چرا
انگشت با نگیب بکف امیرین چرا
نآ دادن آب و دست بریدن چرا
کویا خبر زنا کسی کوفیان ندشت

پنجم

خاور جدا و جبر جدا آسمان جدا
خبر جدا و تیغ جدا و سنان جدا
شیون جدا و ناله جدا و فغان جدا
دارد ز شمر ناله جدا و ز سنان جدا

ششم

لب تشنه و غریب سپارد روان
بر خاک سر نگون نشد این آسمان چرا
ز انوی شمس و ز غم سنان چرا
شیربان او ز خون کلو نآودان چرا

هفتم

پانا بفرق غرقه بخون شمر یاردین
واندر سنان نموده سر تا جد اردین
هفتاد تشنه گشت همه افتخاردین
از بس گریست چرخ کمال کار دین
کلزار دین ز سر و سخی نامی نکرد

هشتم

روزی دو بر سر او روان شادای فلک

اگر نبی ز مردوزن و پیر و شیر خود
بر روی اهل بیت نبی در همه جهان
غیر از تو کس حسای عروسی نماند

بند

دیدم که دیو عاقبت از کین بچم کرد
ز دامن سوسکه لعنت نماند
از رنگ خاک مار به پیدا بود که تیغ
در سیرتم که شاه شهید از کین
زیرا که بود مختصر وی از روی قاطع

بند

ای دل بیا سخاک شهیدان خندیم
لب تشنه بگریم چه اطفال خورد
بی غسل و بی کفن چه بدین جسم
برگردن نش او همه ماتت از سر روی
کافور و کفن و غسل و حنوط و نماز

بند

جسمی که جای بود بدوش همیشه
انداختند را بیت دارا بن سخاک
بد باعث نجات دو کیتی و لی نبود
بردند سر بر منبه عیالین شهر شام
ای بخلق تشنه اش از هر کس نجات

بند

بر هیچ آفریده سهر این ستم نکرد
فرمان عمر اک علی با چه روزگار
بگذشت ز اهل بیت نبی هیچ امتی
تا غم شد از سمنده سخاک سینه تا
غیرت لکر که گریه تو زویسکی در تیغ

بگفت نشد ز جور تو آزاد ای فلک
کس باب فتنه همچو تو نیکشاد ای فلک
از خون حلق تشنه داماد ای فلک

در خاک و خون چه بگر زارش سپیده

رو به بیگت فساد بشیرم چه کرد
بیدین لکر که از پی مشتی درم چه کرد
بر خلق زار تشنه آن محترم چه کرد
افتاد چون زد دست برادر علم چه کرد
بعد از گلوی تشنه اش از شرمم چه کرد

کافر بکار دیگر این کار کی کند

خاکی کمال آل پسر بر کسیم
آبی روان مگر ز فرات کسیم
سوی بخت رویم علی را خیر کسیم
با چشم خون فشان مدد بید کسیم
یکت یکت ز جان غمزده چشم کسیم

بر جسم پاره ناله و افغان چه می خند

هر سوی جای ناوکی از پای تبارش
شاهی که بنده بود قباد و سکندرش
جای نجات در همه کستی تبارش
در خاک و خون گذاشته نفس تبارش
جز شمر آن هم از دم شمشیر خنجرش

ای دل ز آنز دیده سرشکی تبارش

با آنکه در ادای ستم هیچ کم نکرد
بنوشت جز نصیبت و ماتم ز دم نکرد
بر دشمن سپهر خود این ستم نکرد
پشتی که بار این الم از غصه خم نکرد
اودا در سر راه تو لا و نصم نکرد

فریاد از آن زمان که ز اطفال تشنگم
خستی حسن ز سوخته الماس ای سپهر
این زیاد نبرد زیاد آنچه در جهان

کردون بزیر بار مصیبت خمیده

نسلی حرام چند دل از حرمت
پیکان بدیده که مگر بد چه شنود
شاید که خون ز دیده بهاری بشود
از غمان بهاد فدا داده پرس
جان داد جان عالمی از قید غم بماند

قتل شعی چنین ز پی ملکت ری کند

ببینم غرق خون چه بد نهای جان پاک
ز آنجایی عبادت زین العباد رویم
و آنکسوی بقیع بر بر اهریم رویم
آب از فرات دیده بیاریم چه کنیم
در خاک کربلا بسپاریم و ما چه کنیم

چون تشنه شد که اخته عثمان چه می خند

خستند از عناد و شکستند از جفا
بستند بعد از آنهم زاری بجای
هر از نبی گشته بستند آب از د
نی غیبت لکر که ندادند کوفیان
یا آهن است هر دل از اینم کجاست

جان راز هول روز جزا دستکارش

گرد آنچه نسل میند بر اولاد فاطمه
زندین را که اینهمه نسبت بود بجز
شاهین که فرق کعبه نیار در آستان
تا شد ز پشت زین علم قاتلش بخوان
بزم طرب گرفته و کوئی عزت نیاب

تا چرخ رفت ناله و فریاد ای فلک
گشتی حسین بنحجره فولاد ای فلک
نمرود کرد و فتنه شد ادای فلک

نهم

بیماری کست میر حرم چه کرد
تیغ و سنان بدوز کلو تا قدم چه کرد
خبر بحرم زاده خیر الامم چه کرد
کاکش بخیر گاه شنی حشم چه کرد
یا چندا که همت اهل کرم چه کرد

دهم

جان را غریب آنچه خون جگر کسیم
از وی سراغ بگریم کجاست کسیم
وز قتل نور دیده او قصه کسیم
با گریه شست شوی ز با تا کسیم
در ماتش فغان هم تن کسیم

یازدهم

پهلوی بر رخ و سینه بستم تا دوش
پیکان آبدار کلقوم اصغرش
با آنکه بود آب روان فریادش
یکت آب خونجهای دو دست
یا نیست این قضیه جانسوز باورش

دوازدهم

بر خصم خود کسی ز عرب تا عجم نکرد
دستی بجای جرعه آبی قلم نکرد
صید کبوتری ز دیا حرم نکرد
عالم ز یاد عاده تا امت علم نکرد
با چشم عبرت از نگرانی نماند این

بند ایضا دوا زده بند دیگر اول

ای دل چرامصیبت او سر نیکینی
بر پیکری که زخم تن از انجمنش فرو
کرد گزشتند کامی او گزشتند
کشموم سر بریند و اکبر طیان بجان
سکین دلی نکر که لب خشک او بیجا

بند

شاهی که بد بخرین مو صد جوشش
برخواست تا کلوی سنان بوج خون
کونید فخط آب روان بد بکر طای
کی شرح این قضیه توان داد و کرد

بند

نوح از تنور سینه بر آن کشتی بخت
جان نبی بر آن سزنی تن که خسته
ز آن زخم چون ستاره بر آن جسم چون
رنگین ز خون هنوز بود عارض فرست

بند

ای دیده خاک را اگر از خون چینی
اوداده جان ز بھر نوای سخت جان
اورا چه گشت بالشو با این زخاں
توسینه رسول عدو جسم او فرشت
با الله اگر چشم تامل کنی نگاه

بند

در کربلا چه نا خلف سعد شوم بی
رونی بر نک شعل و کتفی بر نک شعل
در هر طرف صف از پی صف بسته بچشم
گفت ای گروه غمزه از آتش فغان

خون در نهاد خامه دفر نیکینی
دامن چراز کرد بر اختر نیکینی
از چشم سار خضر کلوتر نیکینی
تو خاک ره نشسته و بر نیکینی
ازی ز اشک دیده چهار نیکینی

بند

در دل نبود دیکت سر مو جای چشم
از بس کر بست چشم زده بر جوشش
میس چون دمید اینهر کله با ساش
لال است ز این مقاله زبان جوشش
تهانه بر مصیبتش انسان کر بست

آتش بجان فکند و طوفان گزشت
چشم علی بر آن تن عربان کر بست
خود شید و ماه وز پرده و کیوان
ز هر از بس بر آن لب عطشان کر بست

گیرم ز آب دیده جهانی شود بر
درما تمش رو است و کریش از زخمی
مرحم درین از آن بدن نازنین کنی
لایق نباشد آرتو ببالین کین کنی
وز دوست فرق دشمن سیدین کنی
بس سزنا که کرید بر آن غیرین کنی

بند

ایدل نبال همچونی از درد دما تمش
کرد از دوسو بسور درین راه جاده
آن بکت ز ضرب سیلی و آن بکت کتبی
دشمن بچکت و هملو و وف قبل کنی
تا کی ز نید شعل مرا جبر کربنی

با غاره که آب نمب کردی غمش
غیرت نکر که جنج او پاره گشت تو
تو آب را بنواز و تکلف خوری هیچ
بیاصل است سوز غمش در نوکر زاده
تا در عراش کرید مکر ز گنند شور

بند

جانی که آب نیست زراعت نمیشود
ارضی محل خصم وی آمد که در قبا
گردید غرق خون شفق آساز خشم
ز آن چاشنی که از لب اکبر بگرید
هر سیدی فرا خور اسراف غیبست

هر مکنی بموجب اسکان کر بست
طوفان نهفته قدر سینه بقدر نسل
میزاب سان ز دیده زمزم کال او
از شرم لعل خشک و عقیق سیر شکست
بر حال اهل بیت خود از درد سبکی

سیراب کی شود لب فرزند تو بر
او تشنه زبردشند و چه جان کی بود
او در غم تو از دل و از دیده خوچکان
بر خلق خشک و چشم ترش خلقی از دم
او از تو جای خون کلو آب دیده
ترسم دی که ساقی حوض جهان شود

بند

در هر زمان خاصه بماه خورش
بر کرد شاه تشنه لب از درد سبکی
طفلی گرفته و اخش از تاب تشنگی
هر خیر چون قیامت از افغان و آغا
بس نجلت از شما است میرا کینچه

یا بادی این مسامحه باور نیکینی
تن هزار پاره پنجه نیکینی
یا داز کلوی تشنه اصغر نیکینی
ز حساره آفتاب کله نیکینی
ای فاه از چه نوحه مکر نیکینی

دوم

از فرض طول و عرض فزون هم سن
رونی که خیره بود صبح از صبا
خون بخورد عقیق هنوز از طلا
و این صدق مطلق است در آن

سیوم

ز این غصه بسکه موسی عمران گزشت
مهر و حلیم و کعبه وارکان کر بست
در باز دیده لؤلؤ و مرجان کر بست
در تن چه سرنداشت ز شربان گزشت

چهارم

تو آرزوی کوثر و ماه معین کنی
تا کی تو در غمش دلی اند و کین کنی
کریان تو منکر از حجاب تشنه کنی
تو سنگدل مضایقه با وی ازین کنی
تو تشنه لب نظریه بسیار و بیهن کنی

پنجم

باناله اهل بیت ستم دیده همچونی
کی باب خسته جان ز عطش صبر کنی
هر گوشه در مصیبت از اینک تشنه کنی
دشمن ز پیش و پشت شتابان ازین کنی

خواهید اگر

خواهید اگر بسوی وطن شد در کربلا

بند

اگر است پیکر از پی سمان کارز
باشکست چون ستاره و با آه چون
گیرم که من مخالفم آخر چه کرده
ای بخونجهای علی اگر هم دید
دارید از بتول و رسول از دیده
وزیر اگر در حجاز نخواهید بود

بند

گفتند آفتاب جهات تاب دور
آن پیکری که پاره جسم رسول بود
هر زخم او بن صد فی کشت بر
نچرخش و فتاده بستند و سایر

بند

بکشود چون ز کشتن آن شاه کم سپاه
بجای نیمی و لبش از تشنگی کبود
نالان ز درد غربت و گریان ز جور
روزی دو و شبی سه سخن غرقان
دانی بر آن فاطمه کردی جهانگش

بند

شمر آتشی که سوخت سپهر از حرارتش
زان چاشنی که قسمت آل نبی فتاد
بایتیه نینزه بیگن در روزگار
کالای عشق و راه خطرناک عاشقی

بند

صدی که بد بخت محبت نکاشته
خود شید شد چو پشته بر از خون بر زمین

میهنات ازین تصور و بی زین جهانهای

پر دخت ازین مقال بی رزمی شید

با یکت جهان شکوه ظفر شد بر ایوان
خورشید سان ز مشرق میدان شکوه
اطفال دل شکسته و ز نهامی داغ
آب از سرخ جان بود ای قوم بجا
این بوده مادر من و آن جد نامدا
ره با عیال زار و میسدم بزنجار

چون بر سان شد آن سر بر نوزد نیک

یکت نیزه بر فراز سگت تا با از سگت
صد پاره خصم بیگیند بر مخاک
زینب ز بس کر بست بر آن چشم خاک
هفتاد منزل اینهمه را خون از رخسار

کس را کمان بد و کس هم از جهان بود

دشمن کمر بست بتاراج خیمه گاه
بجای ضعیفه تش از کعبی سیاه
چون عند لب بر گل و چون آبر بر کجا
زخم تش چه دژه و خود میجر چاشنگاه
آه از تو سنگدل که چه ناچار با آ

ان لحظه که نه لطف الهی زمان شود

در خیمه کنگد پس از نوبت غارتش
تمخت کام و سپهر نوزد از مرارتش
تکلی که ز آب چشم نبی بد خضارتش
جز خون دیده سود ندارد تجارتش

اینجا بی گناه تو نهد روان دهند

از کین بر بر تمه بگون شد خورشید
چون شد بلشت ز بر دشمن کشته

یکت لحظه بس نماید که در نین کیند

شکت ظفر بر کب فرزند بی شکت

بر سر چو آفتاب درخشان نهاد خود
رو کرد سوی دشمن و اگر نه با کت
گیرم که رسم دوستی اندر جهان نماند
کر کا فرم ز جگر چه اس از پی
گوئید اگر نه بسط رسولم کمان کشید
ذات قوم کینه جوی ندادش کجای

یکت نیزه آفتاب دمید از فراز خاک

با در نکردم این سخن اتادی که شد
فریاد از آتشی که ز روی رسول خوش
هر یکت ز جور خصم کشیدندی این بیت
بگذشته از عایشان خصم سنگدل

در بود در خور خلف مصطفی نبود

نه شرم از آن قبیله که در خاک چون
فوجی بچنگت عاده مغلوب و مستمند
نه داوری که تا شود آن یکت بر آوا
بکشوده هر جر اعتش از تن دو صد نماند
فریاد از آن زمان که همسر بر روز

یکت شعله برق فرمن کون کمان شود

من شرح این قضیه نیارم که بروی
کردون کرد فرق سلیمان ز این
شق شد به تیغ کین سرش از فرق تا کلو
هر دل خلاص خواهد از آلاب کناه
انجا بجای اشک تو باغ جهان شد

ان سر که کردن از عمر کینی فراشتی

بگست بود و تاری را حد و کبر جم

از خون حلق کشند نام از شیخ نامی

ششم

داند کمره برق دمان بست و
کی فومنی حمیت و بیدین شی شاک
خود دشمنم و لیکت غریم در این دیار
در مؤمنم بجرم چه این ظلم بشمار
کزیم خصمی آمده خصمی بزنجار
جز حرف سخت روی سخنهای میسوار

هفتم

ان سر نوک نیزه در آن دشت بولنگ
فرزند او کشند و ندادند شرم و با
روزی هزار باره بجان منت کش
کوتاه کرد یکت نفس از جگر و انت کش

هشتم

نه بیم از آن علی که عالی از تنش تپاه
قومی بقید سسده مظلوم و بیگناه
نه باوری که تا برد این یکت بر آوا
بر بیگنا پیش بر خصم از پی کت
کرد ز هر عترت خود از تو داد خوا

نهم

خون از کلو چکد ز عبور عباتش
با صد هزار دیده نظر کن بصارتش
فرزند آنک شق شده ماه از اشکش
جز آب دیده هیچ نچسبده طهارتش

دهم

یکت نیزه بزد و دشمن بگردن بگش
یکموز عم کافر و مسلم نداشتند

در حق اهل بیت بدیوان روزگار
برق جفا به مار به از سب و بی سوخت

بند

که کربلا و کوفه و شام آنچه بشنوی
از بسکه خارشان بر مردم نمودند
رفت از سران ناله ایشان جو خرم
از کان شرح وضع ضرای گرفتند
در قید کید محتشمانی کشید شرح

بند

نوشی بجام دشمن و بیستی بکام دوست
آن در مینای قرب تو آن کرد جان
این جان دولت است کسی از بند
صرافی این ستم کشد کافران جفا

بند

یکت و دو دان بسیار زاده زیاد
اینان بقید سلسله عدوان بلبل
زین اعباد در از نسب و تاب کفتاب
از کربلا بکوفه و از کوفه تا شام

بند

زینب چو پاره پاره بخون دیدگانش
بر خیزد حال زار در میان خود پیرس
ای کوب مراد من از خاک سر برآید
در هجرت از هزار حکایت نشود
اکش بجان شمر غنیت هر آن کرد

بند

سطری نشد بکلیک سروت نکاشته
زرعی که شد بخون دل دیده کاشته

از کوفه بزیاده مصیبت نشانشان
یکت لحظه بد به بزم بیدار قیامشان
صراحتی نداشت کس از خاص علمشان
بجباره دود شعل بپرخ از خیمشان
چون در خراب گشت بخواری مقامشان
کافرو دقدردین مبین احترامشان

ای صرخ در طریق تو آئین و کین نیست
شکر خدا که دور تو روزی دو پیش نیست
کش در جهان غم خود و اندوه خویش نیست
گور این سر سر و پیوند خویش نیست
این جور در فرنگ و بدیر و کشیش نیست
مردان سر از طریق سلامت کشیش نیست

بند

بستند چون ز مار به بارانی رحیل
از خاندان احمد و وز نجبه طیل
و اینان بشور و ولوله دشمن خال قبل
دود بکبر بپرخ برین گشته سخیل
خاشاک فرس و غصه ها و اعدا کفیل
بخت سیه معاون و نخت بگر غذا

نشست و خواست ز راه و فغان کشید
کز غصه هر که راست دل پر سجا
آخر تو را از کوب بود دور آید
تا با ما دشمن را ادای حکایتی
بر طلق تشنه تو به آبی رعایتی
تا که بشردون نظرش زان میان قیاد

آن طایران سدره بهر یک نشسته
کذار دهر نازه نهالی چنان نشسته

کآن در مثل چه روز بدین یک نشسته
از یاد برد تشنه بیسکه کر بلا
آنان که بجز صرقتشان کعبه محرم
از بسکه سنگشان بسر آرزو چاره
کام کر سنده و لب عطشان چشم تر
آن را که جان فدایی انجام دین کشید

در ساغر وفای تو جز در دین نیست
گبری میهمان سر و آبش نمیدهی
تا جمع اهل بیت پریشان نموده پیش
بس دل که سوخت در غم سلطان کر بلا
هر کوبه نینوای تو چون نی توان کرد
آنان که ناکشیده ملامت کشیده

بند

آن کاروان بکس و نی نادوبی دلیل
فوجی بگر که اخت در قید غم دچار
آن یکت بنمبره شده از خستگی ستوه
پانی زده بر آید دستی حجاب رو
بنی از ضرب سیلی و آبی از قط آب
همراز با مصیبت و دمساز با غنا

بر چنین شرح نهاد رخ آنکه بنا لگفت
در هر مصیبتی نجابت زلفت صبر
از دست دشمن نوشکایت کجایم
خاکم بسره که ناله اهل و عیان تو
از بهر شست شوی تن چاک چاک تو
ز دوی که در عتبه بهفت آسمان قنار

بچین از عد و بدی افزون نکاشته
کذار دهر همه باغ جنان نشسته

بند

با چوب زد چه بر لب خشک امشک
دشمن بکب نیزه شکست از سرشان
ره از نظاره بستند از کلاه بامشان
کر دیده وجه ما حاضر صبح شدشان
با وی کجار و است که خصم انجمن کشید

بند

با الله کین معامله در هیچ کین نیست
جمعیتی نمائنده کز این غم پریشان نیست
امادلی چه زینب غم دیده درین نیست
اورا محشر برکت و نوانی زینب نیست

اول

جمع ستاره سوخته در چنگ کین دلیل
و آن یکت بطالمی شده از تشنگی خیل
چشمی ز خون چه دجله و جسمی ز غم غمیل
رویش که در شکست لبش سبیل

دوم

وقت است اگر ز خصم نوانی جایی
آلاد این بلا که ندارد خجاستی
ای مونس کسان که نوشاه و لایبی
آخر نگر در دل دشمن سرباستی
جز آب دیده نیست آبی کفایتی

سیوم

گفت ای لعین یا دژشم خدا بر سر
ظلم اینقدر بر آل همسرده ادا
زنجیر کنی بجزون زمین البس منه
این کهنه پیر من من افروش کن
آبروان کن ز لب تشنگان شیخ

بند

غمر و چرخ عاقبت از منجیق زمین
با صد تیر خورده شد از صد زمین
جز خون دل حکمت کربلا نبود
شکافت همچو رخ چون آفتاب

بند

کای باب نامه در بین حال دارا
اطفال ما ز تشنه لبی مرده وین غیب
صد تن نسل پاک تو غلطان بجاک
بر حال ما مصیبت خود شمری هیچ
ره دور و ما پیاده و اطفال تو سفر

بند

کای ما در این ضیاء دو چشم پر آب است
این کوکبی که آمده بیش از ستاره اش
این ناچار کشور غربت که مشک است
این سبزه که نسوم حوادث فسرده است
این نخاله غم شده که ز برکت و بار او

بند

چه شد بشهر عراق از حرم امیر مجاز
گمین نموده پی قلش از زمین و سیاه
شهی که خاک دوش بود آبروی ملک

بر ما ترحمی کن و فد مصطفی تبرس
ای ظالم از ظلم آل عبا تبرس
شرمی کن از اذیت این میوات تبرس
فد و او خواهی شد کنگون قبا تبرس
وز سیل اسکت دیده کربان ما تبرس

بند

ده ناز خون فکند بخواری خلیل تو
صدی که بد بسد شریعت و کبیل تو
از جام غم نصب عیال علیل تو
اکبر که بود شب جمال جلیل تو
بر داخت چون شکوه تجدد کبار خویش

بند

وز کین هزار پاره تن تا جدار ما
کز دیدگان دو جوی روان و کنار ما
بچکن سخاوت فاخته بر مرز ما
کز نگرگی شمار غم بشمار ما
جز غابین نمانده کسی عکس ما
نشت چون شرح نظم دانش تو

بند

این ما پی طپیده همچون آفتاب است
پیکان کین نشت شیاطین شب است
بر تخت خاک و خون شما کت رقاب است
در جان دست پروردگزار با است
بنودشان سگوف ناخورده آب است
یارب مباد ساکت ازین ناله های او

بند

نمود شبیه نار استی مخالف ساز
کان کشیده بروی وی از تشبیه فرار
بر بخت از پی آب آبرو بجاک بنا

دست جفا دامن آن علی باد
گرم حمت عرب اند جهان نما
آتش بنجیکاه شکر بلا من
ز این مشت کشته باب و برادر دست
چندی چه شکوه از دل خونین تو

بند

کر جای بر دسیل مصیبت سیل تو
سگر چگونه آن تو خوار و ذلیل شد
دست از حیات شسته بسر حشر سنگ
آل زیاده جرعه کش از آب خوشکوار
زندیق این معاط باور نمیکند
بر باب داد شرح غم بشمار خویش

بند

ای بو تراب سر برده از تراب من
آختر لباس تیره از سر و دست تا پیا
بایغ کینه پاکت شد از فرق تا کوه
بگشته باد سلسله نظم و زکار
و در است راه شام خدار ایا با هم
رو در بقیع کرده و کشید از جگر خویش

بند

این کوهری که سفته شد از صد هزار جا
این شسوار عرصه غم کز کاب جان
این جسم پاره پاره که در ملک نیستی
این سبل شکسته جناب از خدنگ مرگ
این سوزنا که کز جگر شعله پاک طبع
چون فی چهاره با دور این غم نوای او

بند

بشام و کوفه از کوچک و بزرگ نما
بهر کجایه آسودگی بر او مسدود
عدو سه و بیش نهاد و سر بریدار تو

وز ناب آه و ناله خیر الفنا تبرس
از بیم طغنه عمر ای عجب تبرس
وز شعل های سینه بریان ما تبرس
وز ناله عیال شه کربلا تبرس
رو در مدینه کرد قیامت بیامود

بند

ز آن فرقه که خوار تو بود و ذلیل تو
رووی که یافت پرورش از سلسبیل تو
وز تشنگی که اخذ نسل جلیل تو
کز امت تو آن تو کرد و جلیل تو

بند

بر جان میسر او دل داغدار ما
بخنک سیاه رو در نازد فکار ما
آن سر که بود باطله افخ ما
کز هم کت سلسله اعتبار ما
بر شمر کن سفارش اطفال دار ما

بند

بانوک تیر و نیزه عقین خوشاب است
بای ظفر کشیده شمشیر کاب است
خز که کشیده خسرو عالیجناب است
شهباز آشیان ز مصیبت خراب است
در ماتم حسین تو دار و شباب است

بند

که شور و فتنه بچیدن نوانگر و آغاز
بهر طرف در سجای کی بر و دیش باز
سازگت نماند از اگر ایم آفرین ز اعزاز

نه جز عیال پریشان بحالتش و بسوز
نخرد شرح افشا با حقان لیکن
بشهر یار چنین جور نابکار حسین

بند

نه فکر سر نه نمتای جان نه حسرت مال
بفرق خویش زمار استان نیار و فرق
چنان بلوح دلش نقش حق که از چپ است
سرش به نیزه و جسمش بخون کشیده
کسی نداشت بانی رعایتش منطوق

بند

در بیخ از آن قد چون سرو آه از آن رخ
در بیخ از آن سر بر چون که بر سان عدو
در بیخ از آن تن عربان که همچو خانه
سال قامت طوبی مثال دلجویش
ساعت نارس او کرد نقش بیکس او

بند

دو کاره وان بسوی کوفه کوفت کوش
یکی زباده کلکون شکفته چسبه چناه
یکی به چهر زرد از آفتاب برده پناه
یکی ز بکر بصره ز کرده کوهر اشک

بند

سجاک معر که دید نه خفته شایسته
بپرس دشت شهادت کشیده از چپ است
برخت خواب شهادت کشیده پای فرخ
بسان لاله بر سرده که ز سوم خسته
قاده بکر صد پاک چندی اند خون

بند

نه جز فراق عزیزان بجز طهرش صفا
سان بسینه او خند کرده شد عفا
کسی ندیده ز انجام و حسرت آغاز

بغصه شیر و چکود چو رو به سپهر

نه غم ز شیخ ز بیم از سان نه باک از
براستی اگر افسر نهند کسب
شود نشانه سو فاد خصم چون تصویر
بدین جریمه که بجرم بود بی تقصیر
شعی که در همه عالم کسش نبود نظیر

مزار سال پس از روزگار این زیاده

که این به نیزه عدوان و آن سگ سب
بشام رفت و عیالش بهمه آنده آه
بمزار ز خند فروزون دوی از خندک سب
ز بار بجزرته فرزند غم رسیده و نا
فکنده شعله بجزخ از خروش و آلتا

دو دیده فلک از گریه کمر سرب شده

یکی ز دوده سر جان بکند ز نسل خلیل
یکی ز سیلی عدوان فسرده روی خلیل
یکی بسایه خار و خس او قاده دلیل
یکی بنوک سان جای داده ز نسل خلیل

ره دو فافرا که بقلکاه افتاد

بخون خویش چو مایه طبعیده مایه
طناب عشق در اطراف باد کایه
ز چوب تیر و سان کرده خواب کایه
بجاک خفته و فسرده بی نایه
ز جود ناکس چندی و رو بسایه

بگاه ز جنب غمیده ز آن میان ناگاه

کسی ندانم براد ز جان بچوش و غم
کلور بریده بشمشیر بکرفت و غم
نه دوست اینهمه باد دشمنان تنم نکند

سزد که شیر زنده سر به پنج تقدیر

تفاوتی نکند پیش چشمش از غم حال
چه آب چشمه حیوان چه زهر خنجر
هر از باره کوشش تن بستم باره شود
بگریه خواست ز خصم آب آه از کوه
زبان چگونه توان کرد شرح این کوه

ز یاد رفت و پیروز این جفا نرفتن زیاد

در بیخ از آن کلوی نازنین که خنجر
در بیخ از آن دامن خشک و چشم ز کمان
در بیخ از آن جگری گزیده شعله میزد
خان که بگری چون آفتابش از شمشیر
ز امتش نبی آنکه بر اهل بیت نبی

ادای حق عراقی بر انجامش شود

یکی بجنک سبک پانواده زین خندک
یکی بطرف سر بر پرده سر خواب کرا
یکی ز تاب عطش کرده غش بخاک سیاه
یکی ز بیکسی و خوف خصم و دوری راه

شیر بجز من کردن ز دود آه افتاد

ز خون خورده افسر سر بکشد و آ
ز خون تازه جوانان بروی لوح مزار
ز نوک خامه خنجر بلوح تن بر کین
کلوز دشنه و پهلوز رمح و فرق ز شیخ
بر روی عنترت ناکام خود بجزر و آ

قادر بر بدن پاک پاک میسر شد

کسی ز سرک سپهر از جگر بسوزد کند
چین شکافته از تیر میسوزد نما
بر آنکه این ستم او کرده تیر هم نکند

دوم

عدویای عیال وی آزند ز بجز
چه زیر نعل مرا کب چه بر فراز سر
هزار پاره شکایت نیار و د بضمیر
سر شکست دیده بد لمای آهمنین چنان
ظلم چگونه توان داد داد این قسریه

سیوم

جد نمود ز پیکر بدون جسم و کلاه
در آن مجال تکلم در این فروغ نگاه
ز آتش عطش و تفت تیغ و تابش آه
بخون طبعیده و مایه صفت نموده
که دیده ظلم چنین لا ال اله

چهارم

یکی بنا فخر عریان نشسته زار و طبل
یکی ز خیمه ز معجزه سایبان ز کفیل
یکی بد بود و آب روان نموده طبل
بقتلگه شده بر کشکاکان خویش خیل

پنجم

بهشت ماریه آرای بی سپاهی
کشیده کلک اجل نقش بکار کاهی
نوشت بجز شهادت ز خون کواهی
جدا و پاره و شکسته بی کاهی
چکر که اخته از حسرت نکاهی

ششم

بروی خاک تی خوار و زار و عریان دید
خران رسیده و بر سرده و قسره بگفت
هزار پاره بخون سپیری ولی دردی
هم مرغ نماند از آتش از عطش صعب
نیک نظاره آنچم بدیدد یک شعر

بند

کشید نصره تل من آخا و رفت از تاب
که ای شهید جگر تشنه سر ز تو خون
ز غصه جان سپردم بسخت جانم
بجای هر مژه ام کاش دیده بود
بجای زیور و خندان ما که برود
عدو مجال شکایت نیدد چه حکم

بند

شمسی که بود بر او نیک و امن تو مقیم
ز آب چشم تو سروی که دست پرش
ز تیغ شمر و سنان سنان قناده بگفت
تخی که تخی بر و مند بوستان تو بود
بدشت مار بر چشم او ز طعن خیابان

بند

که ای پدر پیش جان بی بی چشم
بیکر سپهر تو کانه خاک
حسین و اکبرش اقامه غرق تو خون
شب از فراق رخ چون مش مش شاد
هزار و جل شد از چشم ما ز شک فرآ
مرا برور سید شمر و ن نشانده

بند

چگونه جان سپارم که تشنه جان سپرد

بمگر خون کهری تا بناتک و غلطان دید
ز با قناده نهالی پیش رخ مر جان
خدا نیک جای رکت و دشمنه جانی سر بر
بجاک مهر که در آفتاب تابان دید
نداغ بوسف خود آنچه سپر کنعان دید

بند

قیاس ز غم تن از موی او گرفت ولی
بروی نفس برادر ز ناله شد بر تاب
بر آرد عزت مظلوم خویش از تاب
که زبردش تو لب تشنه بود و در تاب
که در غم تو فروریزم از جگر خواب
بین بگردن و باز و نهاده قید و کتاب

بند

مگر شکیم این ما جسر ابر و زحمت
که ای شکیب دل و اغریده آه
سپه بدشت شهادت کشیده آه
فرز و نتر از مژه پیکان رسیده آه
کلو شگافت پهلودین آه
بزیر باد مصیبت خمسیده آه
هزار خار شامت خمسیده آه

بند

بگر بلا چه نرفت از دین یکت جواب
بتره بختی اطفال در بد چه حکم
جز آنکه خاک مصیبت بسر چشم حکم
ز مهرکت آن بد و داغ این بسر چشم حکم
اگر بناروم از دیده تا سحر حکم
مگر در جگر اشک بصر از چشم حکم
فغان ز جور قضا شکوه از قدر حکم

بند

که ما در غم بجای کی چه چاره حکم
بزیر دشمنه حسین تو من نظاره حکم

قناده کوبی اندر محاق مر جان بافت
طسیده بسلی اما بجای با لب پرش
در آبر سرکت نمان کوبی چه مهر و لیکت
بر نکت لاله بخون خفت سر روی آه
بمگر پر مژه چندان کربست که نوح

بند

بهر جراحت پیدا هزار نهان دید
گرفت در بغل آن جسم پاره پاره دید
ز داغ آنکه در بر تو بست تاب دید
بهر جراحتی از سپهر تو درین من
بهرم کوفه عیال تو بست با سفر
زمانه خصم و اجل مگرین تو غم و جو

بند

چه بایر ادر خود و او دشکوه و ادتما
انیس خواطر قلب رسیده ادر گنی
مهی که مشرق دوش تو بود مطلع آه
سری که زانوی لطف تو بود پاش آه
ز ایشان کمان صد هزار طایر آه
بین جبریت خود که ز نسیب ناوک حکم
ز امت تو جفائی که ایل میت تو آه

بند

نمود سوی نجف رو بباب و کرد
پی اسیری ما خصم بست با سفر
ز حسرت لب عطشان نمود دیده
ز داغ چشم تر و کام خشکش از دل آه
جزای آنکه نکت نشان تبر اجل
بدان علیل گرفتار مینوا چه دید
چه باید قدری داد شرح سوز آه

بند

بهر دم از المی تازه جامه پاره حکم
مجال دستم از شست قند نمکن حکم

سگسته در تی اندر میان طوفان دید
سنان و خنجر و شمشیر و نیز و پیکان دید
بر او ز قوس قضا شیرفتند باران دید
بآه و ناله بر و صد هزار داستان دید
زیاد بر غمسی که ز قوع طوفان دید

هفتم

زبان کشود بحسرت چنین نبود حکما
رواست چشم من از گریه گریه کرد
دلی بود ولی از ناب فرقت تو کجا
ز خاک قلک اینک تو کرده بالین
سخن دراز و زبان کند کار و ان سنان
نمود روی شکایت سوی رسول نام

هشتم

بخون خویش چه مایه طسیده آه
ز تن بریده و تو از رسیده آه
بشاختن او پرین آه
ز مهر کرانه چه آه رسیده آه
ندیده دیده هیچ آه رسیده آه

نهم

بین ستم زده نهالی نوسفر حکم
چه در جل اشک بنام کرانه حکم
اگر تیغیم آتش نکت و تر حکم
جز آنکه سینه بجز آن حکم حکم
بین قیل و ل افکار جو حکم حکم
نمود و سوی زهر آه شکوه کرد آه

دهم

بجاوش مژه که جابکست خارده حکم

